کلیات کتاب

رستم نامه

داستان - اخلاقی - شیرین - جاذب



کشته شدن سهراب شیر دل بدست رستم نامدار

مؤسسه انتشارات الازهر

کلیات کتاب

رستم نامه

کشته شدن سهراب شیردل بدست رستم نامدار

مرکز نشر و پخش

الازهر کتب خانه

دهکی نعلبندی بازار قصه خوانی

پشاور پاکستان شماره‌ء تیلفون : ۲۵٦٤٤١٤

کلیات رستم نامه

بنام خداوند بخشنده مهربان

اماراویان اخبارو ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اندکه‌ازنسل‌سام اولادی بهمرسیدکه اورازال‌نام نهادند وبآشیانهٔ سیمرغ افکندند وسیمرغ اورا پرورش دادوپس‌ازچندی‌زال راازمقام سیمرغ بیرون‌آوردندو بزرگ کردند دلاور نامداری شد زال بدختر محراب‌شاه‌کابلی‌رودابه بانو عاشق شده او را بتصرف در آورد رودابه بانو حامله شد و بارش گران گردید چنانکه تاب نتوانست آوردحکما از علاج‌آن‌عاجزشدند زال‌احوال‌اوبه سیمرغ‌گفت بدستور سیمرغ پهلوی شکافتند فرزندی بیرون آوردند زال از تولد اوخوشحال‌شد نام‌اورا رستم‌گذارد اورابه‌دایهٔ سپردکه‌شیردهددر مدت یکسال‌درنظرمردم دوساله مینمودچون‌بدوسالگی‌رسیدطرفه‌دلاوری شدکه چشم روزگار ندیده روزی فیل دیوانهٔ گرشاسب ازبند رها شد رو بشهرنهاد صدای فریاداز مردم بلندشد رستم برخاست‌که بیرون‌آیدببیند چه‌خبراست‌دربان‌گفت فیل از دست فیلبان فرار کرده چند نفر را کشته بیرون نروید مبادا بشما آسیبی برساند رستم دستی بسینهٔ دربان گذارده چنان مشتی باوزدکه‌مغزاواز دولولهٔ‌دماغش‌بیرون‌آمداین‌خبر بزال رسید تهمتن رامنع‌کرده گفت ای‌فرزند تو هنوز طفلی از اینکارها مکن مبادا! چشم زخمی‌بتو برسدروزی تهمتن‌ازشکار برمیگشت دید دونفر باهم‌حرف میزنند و میگویندکه این جوان شاید از عهده‌کك کهزاد برآید تهمتن شنید آندونفر را طلبید پرسید کك‌کهزاد کیست آنها از حرف خود بشیمان شدند تهمتن ایشانرا قسم داد لاعلاج گفتند ای شهریار در این نزدیکی‌قلعه ایست و پهلوانی در آنجا هست که بسیار مرد زبردست

ودلیر یست و هرسال از پدر شما مبلغی باج میگیرد تهمتن بنزد پدرآمد پرسید که کك کیست زال گفت او کسی باشد که هیچکس با او برابری نتواند کرد سام نریمان به او باج میداد تهمتن گفت دمار از روزگار او برآورم زال گفت فرزند توهنوز طفلی وآن حرامزاده قوی وشصت ارج قد دارد زنهار اراده قتل اورا نکنی تهمتن دید پدرش راضی نمیشود صبر کرد چون پاسی ازشب گذشت بربالین رهام آمد اورا بیدار کرد گفت مرا راهنمائی کن تا بمنزل کك بروم رهام اسب آورد تهمتن لباس رزم پوشید وعمود چهارصد من سام پل را بردوش نهاده باتفاق رهام آمدند تا یکبارقلعهٔ کك رسیدند رهام گفت آن حرامزاده است که بالای برج قلعه نشسته وشراب مینوشد تهمتن در بالای بلندی آمد ونعره از جگر برکند که آن کوه بلرزه درآمد کك مشغول شراب خوردن بود پیاله از دستش افتاد سراسیمه شد که این چه صدائیست دیدبان قلعه خبرداد یکنفر سوار و یکنفر پیاده آمدند کك متغیرشد از جا جست ومرکب خواست سوارشد ازقلعه بیرون آمد دونفر را دید نعره کشید کیستید وبرای چه آمده اید ونام خودرا بگوئید تهمتن گفت من نبیره سام پورزال میباشم وآمدم که سر از بدن توجدا کنم آن حرامزاده قاه قاه خندید گفت مگر زال پهلوانی نداشت که تورا بجنگ من فرستاده که کشته شوی تهمتن گفت لاف بیهوده مزن بگردتا بگردیم تهمتن دست درازکرد گریبانش راگرفت بکشتی درآمدند عاقبت تهمتن خدا رایاد کرده بزمینش زد که فرقش سرتاپا بزمین نقش بست وسراورا ازتن جدا کرده بدور انداخت خبر بزال دادند زال آفرین گفت وپیشانی او را بوسید نوازش نمود اما نوذر شهریار ایران بامردمان ظلم میکرد ومردم ایران ازاو منزجر شده بودند خبر به پشنگ سلطان توران رسید که نوذر بمردم ظلم و اذیت میکند پسرش

افراسیاب را طلب کرد گفت‌ای فرزندششصد هزار لشکر برادر بروایران بلکه‌ایران‌را متصرف‌شوی افراسیاب‌حرکت‌کرد ازبرای نوذر خبرآوردند که افراسیاب متوجه ری گردید نوذر سپاه فرستاد هردوسپاه بهمرسیدند در برابر هم صف کشیدند برادر کاوه آهنگر قباد بمیدان آمد کشته‌شد وجنك‌مغلوبه شد تاشب برسردست درآمد فردادرسر زدن‌آفتاب دوسپاه‌در برابرهمدیگر صف کشیدند آتش‌جنك درپیوست از طرفین چهل‌هزارنفر کشته‌شد ایرانیان شکست‌خوردند نوذرشاه بابعضی ازسرداران اسیرشدند افراسیاب فرمود که‌آنهارا گردن بزنند برادر افراسیاب چون‌مرد صالح بود نخواست که دلیران ایران کشته شوند التماس کرد ازکشتن آنها در درگذرد افراسیاب‌آنهارا باو بخشید امانوذرشاه‌پنهانی بگستهم‌وطوس‌گفت برویدزابل بپورزال تهمتن بگوئید که انتقام مرا از افراسیاب بگیرد .

داستان آمدن طوس و گستهم بزابل

رفتن زال و رستم بجنك افراسیاب

اما چندکلمه ازطوس وگستهم بشنو که در سیستان آمده وبخدمت زال رسیدند زال ایشان را نوازش نمود و برای شهریار گریه کرد تهیه لشکر دیدتهمتن بخدمت زال عرضه داشت اسبی برای‌من تهیه کن که‌منهم باشما همراه‌شوم‌زال‌فرموداسبی ازگرشاسب ونریمان مانده است‌آنراسوار شوتهمتن چون‌اسب‌رادید خوش‌آمد نام‌آن‌اسب رخش بود کمند درگردن اسب‌انداخته او را گرفت‌دست درپشت او نهاد آسیبی نرسید فرمود او را زین نمودند وسوارشد گفت ای‌پدرسپاهی بمن‌بده کمروانهٔ دشتری شوم دمار ازروزگار افراسیاب برآورم زال‌فرمودتاسپاه سان دید کوچ کردند چون‌نزدیك‌ری رسید با سپاه افراسیاب روبروشدند زال‌گفت ای‌دلاوران ماراشاهی باید که‌باافراسیاب روبرو شود نامداران‌گفتند ما ترا برگزنیم

زال فرمود اراده شهریاری ندارم شهریاری پیداکنید بزرگزاده باشد گفتند از نسل کیان در کوه البرز یکی هست که او را کیقباد می گویند زال گفت یکی را میخواهم برود او را بیاورد هنوز سخن در دهن زال بود رستم قدمردی راست کرد گفت من میروم زال گفت تو هنوز طفلی این اراده مکن تهمتن گفت از نسل گرشاسب نباشم اگر کیقباد را ازکوه البرز نیاورم بتخت ننشانم زال گفت ایفرزند خدا یارتو باشد برو تهمتن لباس رزم پوشیده برخش سوار شد مرکب برانگیخت خود را بر آن ششهزار نفر زد مقدمهٔ لشکر را شکست داد از منتهای لشکر بدر رفت مرکب میراند تا بدامنهٔ کوه رسید درهٔ سبز و خرمی بنظر آورد در بالای کوه خیمهٔ دید که جماعتی در آن نشسته اند میان ایشان مردی دید چون آفتاب وتاج خسروی بسر نهاده باده میکشد آن جوان نظر نمود دید جوانی سوار در کوه میرود امر نمود اورا بیاورند یکی از آنها به تهمتن سلام کرد گفت در اینجا جوانی ترامیطلبد تهمتن آمد از اسب پیاده شد کیقباد دست اورا گرفت پهلوی خود نشانید احوال پرسید تهمتن حال را باز گفت کیقباد خندید گفت آن دلاور که میگردی منم تهمتن بروی دست وپای شاه افتاد گفت ای شهریار زال پدرم با سرداران ایران منتظرند که مقدم همایونی بدانجا رسد کیقباد گفت میآیم بعد تهمتن کیقباد را بر رخش سوار نمود متوجه راه شده میآمدند تا شب سر دست در آمد همچنان منزل بمنزل میآمدند تا بطلایهٔ لشکر افراسیاب رسیدند در آنجا ترکی میرطلایه لشکر بود با سی هزار سپاه سرراه بر تهمتن گرفته نیزه بجانب تهمتن نامدار افکند تهمتن دست دراز کرد کمر بند او را گرفت از صدر زین برکند بزمین زد که استخوانهای او نرم گشت دست بدسته عمود نهاد بلشکریان حمله نمود چون ترکان چنین دیدند رو بگریز نهادند تهمتن کیقباد را از میان ششصد هزار جمعیت برده

بسپاه ايران رسانيد خبر بزال دادند كه كيقباد را آوردند ايرانيان او را استقبال نمودند وبر تخت جمشيدى نشانيدند وتاج فريدونى بسرش نهادند بزم شاهى چيدند بعداز يك هفته تهمتن فرمود طبل جنك زدند صداى طبل جنك ازهردوسپاه بلند شد درسرزدن آفتاب دودرياى لشكر درمقابل يكديگر صف كشيدند اول كسيكه اراده ميدان كرد تهمتن بود اسب را برانگيخته كمر مردانكى بسته باراستكى وادب نزد پدر آمد زمين ادب بوسه داد گفت آن افراسيابى كه ازاو آنقدر بيم داريد بمن نشان دهيد كه او را نزد شهريار آورم گفت اى فرزند او درقلب سپاه است درپاى علم اژدها پيكر ولباس سياه پوشيده چون تهمتن نشانى گرفت اسب تاخته بميدان در آمد نعره كشيد افراسياب گفت اين پسر كيست گفتند پسر زال است گفت امروز زال را بعزايش مينشانم خودرا باو رسانيد سرراه براو گرفت شمشيرى كه در دست داشت بجانب تهمتن انداخت تهمتن سپر بركسيد شمشير سپر را دو نيم كرد وخطى بگردن اسب كشيده تهمتن درغضب شداسبرا پيش راند سرپنجه مردى را درازكرد گريبان افراسياب را گرفته هرچه افراسياب تقلا نمود خود راخلاص كند ميسر نشد تهمتن اورا ازصدر زين بركند بسردست آورده افراسياب خود را در دست تهمتن گرفتار ديد بدست وبازدن درآمد كمر زنجير طلا پاره شد برزمين افتاد تهمتن دست دراز كرد تاج كيانى را ازسر افراسياب برداشته افراسياب از زيردست وپاى اسبان فرار نمود وجنك مغلوبه گرديد تركان هم شكست خورده رو بفرار نهادند كيقباد به تهمتن فرمود تومنبعد رستم تاج بخش هستى پس ازآن تهمتن بارخش عقب افراسياب تابكنار آبى رسيد اما بافراسياب نرسيد افراسياب سپهسالار خود را نزد كيقباد فرستاد وپيغام داد اين جدال بگذرد ما خيال ميكرديم ايران صاحبى ندارد الحمدالله مثل شما صاحبى دارد ميان ما وشما بعد ازاين صلح خواهد بود ميان ايران و توران صلح شد كيقباد هر سود بمقام خود برگشتند

بعد از چندی کیقباد از دنیا رفت کیکاوس بجای پدر بر تخت سلطنت نشست زال و رستم بزابلستان رفتند مشغول میخوردن بودند پیاده‌ای آمد و نامه‌ای بآنها داد مضمون این بود که پهلوان بدان و آگاه باش که در دیار هندوستان جانوری بهمرسیده که تمام سپاه و رعیت را صدمه میزند و هر مرتبه که میآید گله و رمه چند اشتر را یکبار بدم میکشد و لب بالا تا لب پائین هفت ارش قد او بیست زرع میباشد و هیچ حربهٔ باو کارگر نیست ببر بیان نام دارد، زال و رستم چون چون نامه را خواندند دوازده هزار نفر لشکر برداشته متوجهٔ هندوستان شدند چون بهندوستان رسیدند ایشانرا بعزت تمام وارد شهر نمودند یکهفته بعیش مشغول بودند روزی رستم بزال گفت ایپدر مهربان بمی‌خوردن مشغول شوید حال علاج دردمیباید کرد در دم آهنگران را طلبید فرمود خانه‌ای از آهن و فولاد ساختند که بلندی آن هفت ارش و دور او گرد باشد و خنجر و نیزه بر اطرافش نصب نمودند و چند شتر کشته بر اطراف نیزه‌ها نصب کردند پس تهمتن درا ندرون نشست و دو بست چوبهٔ تیر پیش خود گذاشت چون بوی گوشت بمشام جانور رسید بحرکت آمد مانند آنکه دریا بطلاطم در آمده که تمام لشکر رو بگریز نهادند بغیر از زال که گفت ای فرزند از خانه بیرون بیا که این جانوری بداست رستم گفت یا این جانور را میکشم یا او مرا بلع میکند

داستان رفتن کیکاوس و سرداران بمازندران و بطلم سحر کور شدن

اما چون آن جانور پیدا شد یکبار خانهٔ آهن را فرو برد نیزه و شمشیرها گلویش را پاره پاره کرد آن جانور خواست خودرا بدریا افکند رستم سر کمندرا بدندان او انداخت واز خانه بیرون آمد شمشیر هفتاد من بسرش زد کمغز او پریشان شد اورا بکشت پوست اورا کنداز برای خود خفتان کرد بعداز آن برگشته بسیستان آمدند تا بامور رعیت پرداختند روزی کیکاوس درمجلس نشسته بود قاصدی از بارگاه درآمد کیکاوس پرسید از کجا آمده‌ای

گفت از مازندران شاه فرمود نامه را خواندند که شاه مازندران نوشته دیوان درصدداذیت برآمدند،نکری کنید،شاه ازمضمون نامه،مطلع شدفرمود لشکرجمع شده بگرفتن مازندران بروند،دلاوران گفتند شهریار هیچمیدانی تابحال کسی نتوانسته مازندران رابگیرد همیشه دویست هزاردیو آنجا حاضرند،وجادوگران زیاد داردپادشاه آنها دیوسفید است که همچوسام سوار سه مرتبه بمازندران رفت نتوانست آنجا را بگیرد کیکاوس گوش نکرد صدهزارکس برداشته جای خودرا بمیلاد سپرد روانه مازندران شد آمدتا بدامنه کوهی رسید که فیروز کوه میگفتند آنجاخیمه و خرگاه زدند اما از اینطرف دیو سفید خبردار شد و از دهزار جادو برداشته متوجه سپاه شدبرسپاه شاه سنگ بارید بعلم سحر همه را نابینا کرده هزارو دویست شهریار زاده دربند کرد خبر گرفتار شدن کیکاوس و دلاوران بگوش تهمتن رسید ملول گردید تهمتن بپدرش زال گفت ای پدر بخواست خدا میروم تنها میان صد هزار کس و کیکاوس رانجات خواهم داد زال فرمود برو خدا یار تو باشد تهمتن فرمود تارخش رازین کردند خودراآراسته شمشیر حمایل کردسپر بمهرهٔ پشت انداخت و خنجر پیش کمر بسته سوار رخش گردید متوجه مازندران شدهمه جاآمد تابدر بندری رسید که دوکوه سر بهم نهاده درون دره چون غار تاریك بود سداهای عجیب وغریب میامد تهمتن خدا رایاد کرداز روشنی دره براه افتاد باگوهر شبچراغ که بخود نصب کرده راه رامیدند ولی صبح راه را گم کرده به بیابانی رسید که آب نبود از تشنگی بیحال شد دست بمناجات برداشت .

ناگاه باغی نمودارشد وقتی نزدیك آمد باغ خوش آب وهوائی دیدبر لب جوی سفرهٔ ملوکانه انداخته پراز طعامهای لذیز تهمتن درکنار حوض بروی فرشها نشست سفره رابازکرد ازمرغ بریان خورد چندجام شراب نوشید گفت خدایا اگر اینجا یکساقی گلچهرهٔ بود خوب بود دراین سخن بود

نازنینی همچو سرو خرامان از کتاب باغ پیدا شدرخ مثل گل چشمها چون چشم
آهو دهن بسته خندان تهمتن از دیدن نازنین خوشحال شدنازنین همه جا
آمد تاپیش تهمتن رسید گفت جوان کلبهٔ مارا روشن کردی نشست
نزد تهمتن پیاله به تهمتن داد تهمتن نام خدا را بزبان راندنازنین صورتش
متغیر شد تهمتن فرمود نازنین نام معبود خود میبرم چرا بدت میآید دید
بیشتر چهرهٔ او برهم میخوردوزردگشت طرفه جادوئی بنظر درآوردشمشیر
برهنه درپیش پهلوان بکمرش زد شکرخدا بجاآورد سود شدرو بجانب خان
دوم روانه شد یکشبانه روزراه طی کردتابکنار بیشه رسیداسبرا بچرا سرداد
سر بسپر نهاد بخواب رفت ناگاه شیری از بیشه آمد قصد تهمتن کرد اسب
دیدکه شیر بقصد تهمتن میآمد چنان پاشنه سم بفرق شیرزد که مغز سرش از
بینی ریخت تهمتن از صدای اسب و غرش شیر از خواب بیدار گشت طرفه شیری
دیدکه اسب اوراکشته باسب عتاب کرد نه چرا مرا بیدار نکردی اگر
بسرتوامری میآمد من اسلحه گران راچگونه بمازندران میبرم

پس برخاسته سوارشد میآمدتا بصحرایی رسید دید دیگهایی مثل
کوهی وهواهم گرم . تشنگی باوغلبه کرد از اسب پیاده شد اسلحه از خود
دورکرد از تشنگی تکیه بکمان دادبمناجات درآمدکه ناگاه آهویی از
برابر نمایان شدگفت این آهورا بتیر بزنم وخون آنراعوض آب بمکم پس
تیری درکمان نهاد هرچند قوت کردتیراز کمان رهاندآهوروانه بیشه‌ای
بالاآمدآهوغایب شد چشمه آبی نظر آورد از آب نوشید برگشته اسب
را با اسلحه جنك برداشته بکنار چشمه آب آمداسبرا بچرا سرداد درخواب شد
در آنسرزمین جادویی بود که سرش چون اژدها بود درآنوقت قصد تهمتن کرد
اسب خود را بسر پهلوان رسانیددستهارا بزمین زدتا تهمتن بیدارشد جادواز
نظر غایب شدتهمتن کسیراندیدودومرتبه خوابیدباز آن جادوپیداشدقصدتهمتن

کرد با اسب ببالین تهمتن آمد اورا بیدارکرد تهمتن کسی‌راندیددرغضب شد باسب عتاب کرد هرگاه این مرتبه مرابیدارکنی ترامیکشم درخواب شدند ناگاه سوم‌بار دیوقصدتهمتن‌کرد اسب خود را بپهلوان رسانیدشیهه کشید دست بزمین‌زدتهمتن بیدارشد جادوخواست ناپدید شود از ترس سراسیمه شد نتوانست بدررود تهمتن فهمیدآن‌دودفعه حق بجانب‌اسب‌بود دست بشمشیرکرد چنان بکمرش‌زدکه دونیم شدازآنجاسوار شده متوجه قلعه اولادشدآفتاب بمحل غروب رسید اسب بچراسرداد سپر زیرسر نهاد وبخواب‌رفت ازقضادشتبان میگشت ناگاه نظرش افتاد بطرفه‌اسبی‌که‌چشم روزگار ندیده وهروقت دهان بازمیکرد بقدرده من جودرکام‌خودمیبردو میخورد دشتبان‌سراسیمه شد خودرادرگودال آبی‌انداخت صبرکردتااسب بچرا رفت ازمیان‌گودال بیرون‌آمد آهسته میآمد تاپای‌درختی رسید دید جوانی‌بخواب‌است‌چوبدستی‌خودرابالابرد زدبپای‌پهلوان‌تهمتن بیدار شد واورا گرفته پرسید کیست گفت از اولاد مرزبان است پهلوان هردو گوش او راکنده گفت برو نزد مرزبان بگو یکنفر آمده گوشهای مرا کنده گفت من پادشاه گوش‌کنانم اولاد با سه‌هزار کس متوجه شد سالار خودرا پیش فرستاد که تهمتن را دست بسته بیاورند رسیدند نزدیك تهمتن‌پهلوان‌بعضی رابکشت بعضی را گوش‌کند یکوقت اولاد دید لشکر گوشهای خود راگرفته فریادزنان میآیند اولاد درغضب شد لشکر متوجه تهمتن شد تهمتن چون آن‌حال‌رادیدازجابرخاست اسب‌راسوارشدودست بشمشیر سام نمود هرکس را بکمر میزد دونیم می‌کرد.

القصه‌سپاه‌تاب نیاورده رو بفرار نهاد تهمتن چون شیر سرراه‌باولاد گرفت کمند را انداخت بگردنش او راگرفته پرسید توکیستی گفت من اولاد مرزبان‌سپهسالار لشکر دیوسفیدم تهمتن قسم یاد کردکه اگرآنچه

بپرسم راست بگویی ترا نمیکشم اگر دروغ گفتی بند از بند ترا جدا میکنم حال قول میدهم که در مازندران ترا بسلطنت نشانم اگر بگویی که سرداران کجا در بندهستند دیوسفیددر کجاست .

اولاد آنچه بود براستی جوابداد گفت ای پهلوان آنجایی که دلیران در بندند هیچکس نمیتواند برودمگر تو ازجان خود سیر شده ارچنگ دیو سپهدار بادوازده هزاردیو نگهبان زندان ایشانند ارچنگ پهلوانیست که سه هزار من دارشمشاد بکار میبرد صدهزار دیو دیگر بفرمان اوهستند تهمتن فرمود تو راهنما باش وکاربا نیها نداشته باش برخاستند متوجه مازندران شدند پهلوان اولاد ومرزبان را درجلوی رخش انداخته همه جا میآمدند تا بدامنهٔ کوهی رسیدند باغی بزرك در دامنه کوه بود و صداهای مهیبی در آن باغ ازدیوان بفلك بلندبودپهلوان دوران ازاولادپرسیداین چه مقام است اولادگفت اینجا منزل دیوان است ارچنك سپهسالاردراینجا بادوهزار نعره دیوان جنگی پاس میدادند که زندانی که پهلوانان ایران با کیکاوس آیند بالای این کوه قرار گرفته .

داستان رفتن رستم بچاه ارژنك ونجات دادن شاه و دلاوران را

تهمتن از رخش بزیر آمد اولاد مرزبا نرا بدرخت بست رخش را نگهبانان اوساخته برخش فرمود اگر اولاد ازجای خودحرکت کردسراو را بادندان بکن خوددامن یلی بکمراستوارکرز بباغ آمد دید دیوان فوج فوج درکنار حوضها نشسته شراب زهرمار میکنند هر کدام دست و پای آدمیزادی مزه شراب میکنند تهمتن درست چپ بگرد راست نهاد نعرهٔ پهلوان جگر بر کشید نه ندم دانه تهمتن دوفرسنك رامیرفت دیوان از نعرهٔ پهلوان سراسیمه شدند آواز تهمتن بگوش کیکاوس رسید در ته چاه روکردبجانب دلیران فرمود آواز پهلوان بگوش میآید دلیران بخنده درآمدند گفتند

ماشاالله بدین عقل صدهزار شکر که ایران را بدست دیوان دادی حالا تهمتنی که در سیستان مشغول میخوردن است یادمیکنی و علاوه براین او قهر کرده چگونه باینجا خواهد آمد واز کجا آواز او راشنیدی کیکاوس خجل شد و دیگر دم نزد اما از آنجانب دیوان چوی تهمتن رادیدند تنی چند برجسته متوجه تهمتن شدند نامدار تیغ درمیان آنها هر کدام را بیک ضرب دو نیم کرد تاپانزده نفر را بدینطریق کشت باقی فرار کرده نزد ارچنگ آمدند گفتند نعره آدمیزاد را مگر نشنیدی بدان تاکنون هم پانزده نفر مارا کشته ما فرار کرده نزد تو آمدیم ارچنگ سخن ایشان بدآمد گفت از یك نعره آدمیزاد چنین میترسید روی شماسیاه شود پس دارشمشادش را که بوزن ۳ هزار من بود برداشته بقصد تهمتن آمد چون به تهمتن رسید دار شمشاد بسر تهمتن فرود آورد تهمتن بچالاکی دارشمشاد ازخود دور کرد ولی تا موزه بخاك فرو رفته بود دیو بناکرد بقاه قاه خندید گفت کو زال تا استخوان ترا غربال کند ببرد درایران تهمتن خودرا اززمین نجات داده گفت ای ملعون مگرچه کرده ای که اینهمه لاف میزنی دیو چون پهلوان را زنده دید بلرزه درآمد خواست دارشمشاد دیگر بکار برد تهمتن سرپنجه مردی دراز کرد سردست اورا گرفته چنان بهم فشرد که خون از ناخنش سراز برشد ودارشمشاد را گرفته بدور انداخت دیو خواست تنوره زده بدر رود تهمتن مجال نداد کمر زنجیر اورا گرفت بیك تکان بسردست بلند کرد وبرزمین زد و نشست روی سینه اش سرش را از بدن جدا کرد چون دیوان سپهسالار خودرا کشته دیدند رو بفرار نهادند بعداز آن تهمتن سرارچنگ سپهسالار خود را کشته دیدند نهاد اولاد بزور بازوی او آفرین گفت تهمتن از اولاد پرسید که چاه در کجاست گفت زیراین کوه است وچهل دیو سرراه موکلند وسنگی بسر چاه است که حلقه دارد که آن چهل دیو آنرا بسختی برمیدارند تهمتن سوی کوه آمد

حمله بتهمتن کردند چند نفر از آن نره دیوانرا بضرب شمشیر قلم کرد باقی فرار کرده خبر برای دیوسفید بردند.

اما تهمتن آمد بسرچاه آنسنگ که چهل‌دیو برمیداشت خدا را یاد کرد از درچاه برداشته دورانداخت، سرچاه بازشد پهلوان بکیکاوس سلام



کرد کیکاوس چون صدای تهمتن را شنید مرده بود زنده شد تهمتن کمند انداخت از سرچاه سرازیر گردید دلاوران گفتند پهلوان چشمهای ما بعلم سحر نابیناشده وترا نمی‌بینم گفت این همه جفاکشیدم و عاقبت هیچ شد کیکاوس گفت خون جگر دیوسفید که بچشم ما برسد بینامیشویم والادیگر علاج ندارد تهمتن از نزد دلاوران بیرون آمد رسید پیش اولاد از آنجا به‌اسب سوارشد از اولاد پرسید از اینجا تامنزل دیو سفید راه‌است گفت صدفرسنگ راه‌است هفت کوه عظیم در بین راه است درهر کوهی جماعتی از دیوان و جادوان

هستند ازآنها درگذشتی بمقام دیو سفید میرسی و راه‌دیگری میدانم‌در شبها میرویم زودتر برسیم والامعطل‌میشویم تهمتن قبول کردچون‌شب بسر دست آمدتهمتن بااولاد روانه گردید در دامنهٔ کوهی رسید اولاد گفت باغی است که دیوسفید آنجا منزل‌داردآن‌دودکه زدهنه‌غار بیرون‌میآید نفس‌دیوسفیداست‌درخواب‌است‌طالع‌توقوی‌بود چراکه‌دیوسفیدده‌روزخواب است‌دمروز بیدار تهمتن باولاد فرمودمیان ما وتواین‌نشانه باشداولین‌نعره از من‌شنیدی بدانکه با دیو روبروشده‌ام نعره‌دوّم را که کشیدم بدان‌بااو درجنگم اما اگر نعره‌سوم را نشنیدی‌بدان من اورا کشته‌ام این‌بگفت‌بر اسب سوار شدآمد درغار پیاده‌شد و بدرون غار رفته دست‌بشمشیر سام‌کرد ناگاه چشمش بعفریتی‌قوی هیکل افتادکه سرتا سر غار را پیکراوپرکرده کفت بیشترآمد هیکلی دید یکصدوبیست گز قد او بود تنفس‌کشیدن او مانندکرنای بزرگ‌صدامیکرد شاخهای او قلاج‌قلاج ازهم‌بدررفته‌حیران قدرت پروردگار گشته که چنین عفریتی خلق کرده است شمشیر هشتاد من سام را خواست‌بکار بردپیش‌خودگفت این‌طریقه مردی‌نیست‌اگرازمن بپرسند دیورا چگونه کشته چه جواب دهم اگر بگویم به بیداری کشتم دروغ‌گفته‌ام‌اگر بگویم‌بخواب کشته‌ام‌که‌درمردی‌پسندیده‌نیست‌بهترآنست که اورا بیدارکنم اول صورت روی‌خاك نهاده‌بدرگاه‌الهی‌تضرع‌نمودگفت الها اگر لطف توشامل حال من‌نگردد نمیتوانم حریف او بشوم پس آمد باتیز یا خنجر برکف پای‌اوفروبرده‌که از خواب‌بیدار شوددیدمثل‌آنکه مگس بپای نشسته باشد اندکی‌پای خود راحرکت داد تهمتن آمدبالای سرش دهن خودرا گذشت‌به‌گوش اونعره رعدآسائی برآورد دیو بیدارشد چشمش بپهلوان افتاد در غضب شد دست‌بردار شمشاد گرفت حواله‌تهمتن کرد سپر برسرکشید آنحرامزاده چنان دار شمشاد را بسرش بقوت فرود

آوردن که تهمتن درزیر سپر غلطید دار شمشاد خورد بسنك دسته آن شکست تهمتن سنك را رد کرد دیگر امان نداد کمرزنجیرش را گرفت از روی صدق خدارا یاد کرد نعره یا یزدان از جگر بکشید دست میان دو پاو کمر آن ملعون آن پاره کوه را بلند کرد بر بالای سر گردانید بزمین زد روی سینه اش نشست خنجر آبدار بر آورده پهلوی نهان جگرگاه آن حرامزاده رادرید جگر او را بیرون آورده نعره کشید از غار بیرون آمد آنرا در پیش اولاد گذاشت اولاد هزار آفرین بزور بازوی آن دلاور کرد برخش سوار شد متوجه مازندران شد یکشبانه روز راه میرفت تارسید بغار نزد دلاوران رفته جگر سفید رامالید چشمان همه چشمان روشن شد کیکاوس چون چشمش بجمال تهمتن افتاد او را در برگرفت و دعای بسیار بجان او نمود شکر یزدان نمود که دیدهٔ خود را یکمرتبه دیگر بدیدارت تازه کردم پس بکمك دلاوران آمدند دست رستم را بوسیدند آن دلاور همه را بیرون آورد لشکریانی که متفرق بودند دور کیکاوس را مشایعت کن با وجود آنکه نامردی بسیار از تو سرزده سپاه ایرانرا بعلم سحر شکست دادی و همه راکور کردی بحمدالله رفتم تن تنها آنهارا نجات دادم البته بگوشت رسیده است در مازندران آمدم بادیو سفیدچه کردم پس فرمودکیست این نامه را ببرد کسی جرئت نکرد گیکاوس فرمود ای تهمتن دوران اینکار را کسی نتواند انجام داد تهمتن از جا جست کمربسته خواهم کیکاوس فرمود رخش را زین کردند سوار شدند با نامهٔ شاه روانه زندان شد یك فرسخی شهر پایتخت کورنك پیاده شد کس فرستاد که ایلچی هستم از نزد شاه ایران کیکاوس نامه آوردم .

گورنك پهلوان خود قیس فرمود که بروپنجهٔ اورا بشکن قیس پهلوان

آمد بعضی از سواران عجیبی برداشت که بعلم سحر آتش از چشمان ایشان میبارید بالای ایشان بصورت اژدها بود آمدند تارسیدند نزد تهمتن قیس دست دراز کرد پنجه تهمتن راگرفت اندك اندك بناکرد بفشار دادن تهمتن پنجه مردی دراز کرد و در پنجه قیس افکند یاران دیدید تهمتن دست قیس را گرفته از کت کند و بدور انداخت چون سواران ودیوان آن قوت وزوراز تهمتن دیدند یك مرتبه فرار کردند تهمتن ازعقب آنها تاخت تارسید بدرخت چنار عظیمی درخت را گرفت وهی برخش زد رخش جستن کرد آن درخت از ریشه کنده شد تهمتن آن درخت را انداخت میان آن جماعت بقدر دویست نفر از آنها راکشت جمعی دیگر راهم بضرب شمشیر بدرك فرستاد که صدای غلغله و غریو از شهر بلند شد.

اما تهمتن همه‌جا آمد تاوارد بارگاه شد سلام کرد نامه بدست گورنك داد او جواب را بجنك داد تهمتن از قصر بیرون آمد متوجه سپاه خود شد و فرمود تالشکر کوچ کردند در برابر لشکر گورنك فرودآمدند شب بر سردست آمد صدای طبل جنك بلند شد.

اما چون آفتاب جهانیان سرزد و سپاه مقابل هم کشیدند اول کسیکه اراده جنك کرد تهمتن بود مبارز طلبید چند تن از دیوان بمیدان آمدند تهمتن آنها راکشت دیگر کسی جرئت نکرد و تهمتن خود را زد بقلب لشکر بسیاری کشت باقی فراری شدند چشمش افتاد بشاه مازندران خود را باورسانید کمراو راگرفته ازصدر زین بلند کرد آورد در نزدیك کیکاوس برزمین زد تاج از سراو برداشت بسر اولاد گذاشت گفت من مازندران را امن کردم حال بایران میروم کیکاوس گفت ای تهمتن مردانگی را در حق ما و ایرانیان تمام کردی خواهش آن دارم که خواهر مرا از البرز کوه بیاوری تهمتن برای آوردن گلندام متوجه البرز کوه شد او را پیداکرد

بغل شوده بمحمل نشانید چون چشم تهمتن بگلندام افتاد عاشق شد بعداز آوردنش از عشق بیتاب بود این خبر بزال رسید آمد بخدمت کیکاوس گفت ای شاهنشاه ایران تهمتن عاشق گلندام شده اگر اورااز رحمت خود مایوس فرمائی از دست میرود واگر ازمیان برود ترکان خاك ایرانرا بباد میدهند کیکاوس فرستاد تهمتنرا حاضر نموده پیش خود برروی تخت نشانید گلندام را بوی ارزانی داشت یکهفته عروسی برای اوکرد مشغول عیش شدند بعداز یك هفته قدم درحجله نهادکام دل از گلندام برداشت آنشب ازپشت تهمتن نطفه در رحم گلندام نقل بست روزی تهمتن بشکار رفت درعقب گوری تاخت وباو نرسیدشب شد دهنه ازرخش برداشت رخش بچرا مشغول بودکه از طرف سمنگان آبیارها چشمان برخش افتادطرفه اسبی دیدند بچرا مشغول بود بگرداودر آمدند اسب دو نفر از آنها را بکشت عاقبت مادیانی باو نشان دادند اسب بعقب مادیان رفت اورا بردند تا بشهر سمنگان برسیدند وکمند انداخته اوراگرفتند تهمتن از خواب بیدارشد اسب راندید هرچند جستجو کرد اثری از او پیدا نکرد .

داستان رفتن تهمتن درعقب رخش بشهر سمنگان وگرفتن تهمینه بانودختر شاه سمنگان را

پس تهمتن ردپای اسب راگرفت میامد باخود اندیشه کردکه گردان مرا سرزنش کنند میگویند پهلوان اسب خود را نتوانست نگاهدارد آمد تارسید بشهر سمنگان جماعتی پهلوان را دیدند خبر بشاه سمنگان دادند شاه سمنگان با سپاه باستقبال آمدند باعزت تهمتنرا برداشته بشهر آمدند تهمتن قصه اسب را بیان نمود شاه گفت شما قدری آسایش بکنید تاما او را پیدا کنیم تهمتن نشست مشغول شراب خوردن شدپاسی از شب گذشت دختر شاه آمد تهمتن رادید عاشق اوشد برخاسته باکنیزان خود بخدمت تهمتن آمد پهلوان در خواب بود بیدارشد فرمود کیستی در اینجا چه میکنی چه

مدعایی‌داری گفت پهلوان من دختر شاه‌هستم‌مدتی‌است که آوازه شجاعت ترا شنیده ام محبت تو درمزرعه دل خودکاشته‌ام تاحالیکه‌چشم‌بجمالت افتادیکمرتبه‌بی اختیار شدم خواهشم‌ازجهان‌پهلوان‌اینستکه مرابکنیزی قبول کند تهمتن نیز عاشق او شده علی‌الصباح کس فرستاد نزد شاه که مرا بدامادی‌خود قبول فرما،شاه درساعت‌فرمود قاضی حاضرکردند تهمینه را عقد بست بجهت تهمتن، سه‌شبانه‌روز عروسی کرد بعیش مشغول شد بعد از آن تهمتن فرمود میدانم‌دررحم‌تواز من نطفه‌ای‌بسته‌شده‌چند دانه‌جواهر که خراج عالمی بود بتهمینه داد فرمود اگر پسراست ببازویت‌ببند اگر دختراست بگیسویش، چون مدت نه‌ماه ونه روز ونه‌ساعت گذشت خداوند تبارك پسری به تهمینه داد فرمود مادرش آن لعل ببازویش بست او را سهراب نام نهاد بچه یکماهه شد یکساله شد چون پنجساله ده ساله مینمود و در هشت سالگی گرزوکمان میخواست وقتی باخود اندیشه‌کرد که من نباید از این جماعت باشم آمد نزد مادر خود تهمینه‌بانو و گفت ای مادر راست بگو ببینم‌پدر من کیست و الاهلاکت مینمایم مادر گفت تواز نژادسام سوارهستی و پدر تو رستم است و از همه نژادها سرفرازتر هستی مبادا اظهار کنی چه، پدرسم تهمتن از دلاوری تو با خبر بشود وترا نزدخود ببرد من‌تاب فراق ترا ندارم از طرف دیگر میترسم‌افراسیاب بفهمد وفساد برپاشودسهراب گفت ای‌مادر آخرپنهان‌نمیمانم‌ونباید لشکر فراهم کنی بایران روم کیکاوس را ازتخت بزیر آورده تاج را از سر او برداشته بسرپدرم‌تهمتن بگذارم‌بعد از آن‌بتوران رفته مملکت‌توران‌را از افراسیاب بگیرم چون‌پدرم تهمتن باشد وپسرش من‌اوشاه ومن پهلوان‌اوو همه روی‌زمین‌مسخرمن‌شود و ترا بانوی ایران‌کنم‌اما کم‌اینخبر بگوش

افراسیاب رسید که از نسل شاه سمنگان پسری پیداشده که درعالم نظیر ندارد از شجاعت خوش اندامی چون سام است میگوید نه کیکاوس زنده بگذارم نه افراسیاب پس افراسیاب بپیران سپهسالار امر کرد هزارسوار با جواهرات بسیار بردار و میروی نزد سهراب چون نزد او رسیدی بگو افراسیاب این جواهرات را برسم پیشکش بخدمت شما فرستاده دختر خود را نامزد تو نمود بدینشرط که ایران را بگیری و تهمتن را بفرستی نزد من تا شاه ایران کنم پیران جواهرات را با لشکر برداشته نزد سهراب آمد بعرض رسانید مطالب راگفت سهراب بعداز فکر زیاد قبول کرد متوجه ایران شد مادرش زنده رزم برادرش راکه خالوی سهراب بود همراه اوفرستاد که پهلوانرا باو بشناساند و نشانی‌های رستم را باو داد (اوپیزاهن ببر بیان وعلم اژدها پیکرو کاسه‌سر دیوسفید) الغرض سهراب متوجه ایرانشد منزل بمنزل آمدند تارسیدند بقلعه میان ایران وتوران که آنرادزسفید مینامیدندآنقلعه تعلق بکیکاوس داشت سهراب امر کرد پای اینقلعه فرودآمدند هجیر نام که صاحب آن دژ بود از قلعه بیرون آمد باسهراب رو بروشد گرفتار شد بعداز او گردآفرین دختر هجیر آمد باسهراب رو بروشد میان ایشان مجادله بسیار واقع آخر سهراب با نیزه بکمر اوزد اززین درغلطید سهرا بخواست سرش راازبدن جدا نماید دیددختری است مثل قرص ماه گفت ایرانیان چه جماعتی هستند پس گردآفرین گفت ایجوان حیف مثل تو دلاوری رسوا شود که بگوئید بایکدختر آنقدر در میدان باو جنك کرد بیا تا باهم بقلعه برویم من آواز میکنم در قلعه را بازکنند باهم وارد میشویم من وسپاه دز بفرمان تو میباشیم بدین کلمات سهراب را مبتلای خود نمود و سهراب قول او را قبول کرد اما چون بدر قلعه رسیدند گردآفرین عرض کرد من پیش از شما میروم تابگویم در قلعه را بازکنند جلوافتاد وقتی وارد قلعه گشت در رابست وگفت

ای سهراب بیهوده خود را رنجه مکن که کسی قلعه بتو نمیدهد سهراب گفت قلعه را میگیرم و تراسیاستی کنم که در داستانها بازگویند دختر گفت محال است چرا که کیکاوس با خبر شود تهمتن را بفرستد تا پوست از سر تورانیان بکند سهراب برگشت گرد آفرین حالرا برای کیکاوس با نام بیان نمود از دلاوری سهراب ذکر نمود شاه نامهٔ بزال نوشت از آمدن سهراب و افراسیاب بیان نمود نامه بگیر داد سفارش زیادی کرد که بزودی پهلوانرا بیاور دگیو آمد داخل سیستان نامه را بدست تهمتن داد شرح دلاوری سهراب را بیان نمود تهمتن فرمود اگر بیك سیلی ادبش نکنم پسر زال نباشم گیو التماس کرد ای پهلوان کیکاوس سفارش زیاد کرده بود برویم تهمتن فرمود چند روزی می خوریم چرا کیکاوس بغیر از جنك وقت دیگری از ما یاد نمیکند گیو باز بعجز و التماس در آمد عرض کرد ای پهلوان کیکاوس جوش دارد تهمتن برای خاطر گیو قبول کرده برخاست فرمود اسبرا زین کردند دوازده هزار سیاه سان دیده متوجه فارس شدند آمدند بخدمت شهریار پیشا پیش آنها پهلوان وارد شد دعا و ثنای پادشاه را بجا آورد کیکاوس با تهمتن سخن می گفت با گیو اعتراض میکرد گفت چرا دیر آمدی تهمتن کیست که فرمان مرا خوار کند برخیز دستهای او را ببند گیو گفت من چنین جرئتی ندارم روکرد بطوس فرمود تو برخیز طوس برخاسته آمد بطرف تهمتن آمد که دست وی را ببندد تهمتن یادوا نگشت زد بگلوی او که بروی زمین معلق گشت و دست بتیغ کرد رو بکیکاوس نهاد گفت ای بی عقل کدام کار تو از روی عقل بود حیف از تاج تخت جمشیدی که ترا مست کرده اگر بجهت احترام کیانی نبود ترا با تخت چهار پاره میکردم توکیستی که بتوانی مرا ببندی اگر مردی سهراب را ببند این بگفت و غضب آلود بیرون آمد و برخش سوار شد و رفت دلیران همه متحیر ماندند که چرا کیکاوس اینطور کرد گیو آمد نزد کیکاوس عرض نمود ای پادشاه این چه کاری بود کردی

تهمتن را ازخودرنجانیدی خاك بسر ایران کردی اگرمحض وجود تهمتن نباشد ترکان باندك زمانی تاج وتخت ازتومیستانند کیکاوس فرمود بدکاری کردم ازگفتهٔ خود پشیمانم بروعذرتقصیر مرا ازاو بخواه او رابرگردان جمعی برخاسته باگیو درپی رستم رفتند تاباو رسیدند وصورتشرا بوسیدند پیاده شدند برقدمهای تهمتن افتاده گفتنداول مارا بکش بعد هرجامیروی برو تهمتن لاعلاج برگشته خبر از برای کیکاوس بردند باستقبال بیرون آمدندتارسیدندبه تهمتن صورتش را بوسیدند تهمتن خواست دست کیکاوس را ببوسد نگذاشت بصحبت بجای خودقرارگرفتند و بصحبت گرم شدند پس سان سپاه دید صدهزارکس جمع شدند و ازآنجا کوچ کرده آمدند تا بیك فرسخی توران فرود آمدند تهمتن بکیکاوس گفت اگر اجازت باشد این پسر ترك را ببینم فرمود برو خدا نگهدار تو باشد تهمتن لباس شبروی دربرکرد روانه شد تا بخانهسهراب رسید ازگوشه بخیمه نظرکرد دیددرآنجا بانگ نوشانوش ساقی وآواز بربطوچنك مطربان بلنداستو مشغول‌می‌خوردن هستند در آن میان چشمش بسهراب افتاد طرفه دلاوری دیدکه بروی تخت طلا قرارگرفته قدچون سروروان رخ چون خورشید تابان میل‌گردن باپهنای سینه مقابلی می‌کند

تهمتن گفت دلاوری‌باین‌خوبی ندیده‌ام یکطرف‌اوژنده‌رزم‌درطرف همای سپهسالار نشسته تهمتن‌گرم تماشا بود یکوقت زنده رزم بیرون آمد چشمش بسیاه پوشی افتاد کمر او را گرفته بروشنائی آورد دلاور دید رسوا میگردد مشتی بگردن زنده‌رزم زداوفوراً جان‌دادتهمتن برگشت اما سهراب دید زنده رزم نیامد کس پی‌او فرستاد بیرون خیمه مرده یافتند خبر برای سهراب آوردکه‌چنین حادثه‌ای روی داده سهراب‌سراسیمه‌شد بیرون آمد کشتهٔ زنده‌رزم رادید برآشفت وگفت ازسپاه دشمن کسی اینجا

آمده امشب خواب بر شما حرامست غافل نباشید بخونخواهی زنده رزم آنقدرایرانی بکشم که در حساب نیاید تهمتن آمد نزدیك سپاه ایران گیو طلایه‌دار بود صدازدکیستی تهمتن فرمود منم آواز رستم‌را شناخته برسید ای پهلوان شب بخیر در این وقت شب کجا بودی تهمتن گفت میان اردوی دشمن، ای گیو اینجوان نه از ترکانست توگوئی سام‌سواراست اما پس چون روزشد سهراب هجیررا بالای بلندی آورد یك یك خیمهٔ دلاوران را که در آن جابود پرسیدکه خیمه پدرش را بشناسد سئوال کرد این خیمه‌که علم سیاه دارد از کیست هجیر گفت از شبان است دیگر برا پرسیدگفت ازطوس است دیگری از گودرزاست هرچه سهراب مبالغه‌کرد بلکه خیمه تهمتن‌را بشناسد نشد فرمودکه خیمه اوسبزاست و علم اژدهاپیکردارد ازکیست هجیر باخود گفت اگر نشانی تهمتن‌را باین دلاوربدهم تهمتن‌را میکشد و ایرانرا اسیر میکندخوبست اوراازتهمتن بترسانم گفت ای سهراب این خیمه‌ازپهلوانیست که تازه از چین آمده اورا نمیشناسم سهراب فرمود به‌نشانی هائیکه بمن داده اینخیمه از رستمست هجیر بامن براجتی بگوتاهر مقام ومنصبی که‌دل خواه باشد بتو میدهم هجیر گفت ای دلاور توحق داری که میترسی آخر اگر تهمتن آمده بودصدای طبل‌شادی بآسمان رسیده بود اگر پهلوان را ببینی زهره‌ات آب می‌شود ازاین حرفهادل سهراب تنك شده بیرون رفتواز پدر نا امیدشداز یکطرف نشانی‌های مادررا یاد میکردمیدیدهمه درستاست واز حرفهای هجیر ناامیدشداماچون صبح شداسب بمیدان تاخت مردطلب کرد کسی جرأت میدان رفتن نکرد خود را رسانید پیش خرگاه کیکاوس و شروع کرد بملامت کردن .

چرا نام کردی تو کاوس کی　　　　که در جنك نه پای داری نه پی

گفت ای کاوس بمن بنماکشندهٔ زندرزم را تااورا بکشم جواب نشنید

سهراب بدر خشم شده باسر نیزه خرگاه جمشیدی را باهفتاد میخ آهنی ازجای کند و برسر کیکاوس زد شاه نعره زد دلاوران تهمتن را خبر کنید بیاید شر این ترك را بکند گیو آمد نزد تهمتن واقعه را بیانکرد تهمتن ازجا برخاست

بفرمود تارخش زین کنند دم اندر نای زرین کنند

آنطرف سهراب بعد از بر کندن خرگاه جمشیدی بر گشت درمیان سپاه با بتین و سنین نیزه هفتاد و سه نفر از لشکر ایران را کشته بمیدان آمده سهراب چشمش بپهلوانی افتادکه مادرش نشانی داده بود صدازدای دلاور بخدائیکه آسمان وزمین را خلق فرمودبگوکه تهمتن پسرزال توئی تهمتن گفت پسرزال دلاوری استکه چون من چاکران بسیار دارد من یکی از ملازمان او هستم مراچه قدرتیکه تهمتن باشم .

چون سهراب مأیوس شد نیزه ایکه دردست داشت انداخت بطرف تهمتن نیزه مرارد نمود هردو بنیزه وری درآمدند از نیزه مرادی حاصل نشد پس دست بعمود کردند بریکدیگر زدند باز مرادی حاصل نشد بعد دست بقائمهٔ شمشیر کردند بر ترك و تارك یکدیگر زدندکه شمشیرها ریزریز شد لاعلاج کمربند او را گرفت در دل گفت اگر این ترك بچمرا زمین زدم در دنیا نظیر ندارم خوشا بحال پدریکه اینچنین پسر دارد پس هرچندبر یکدیگر زودکردند نتوانستند همدیگر را زجا بکنند سهراب سوارشد خود رابسپاه ایران زد تهمتن هم خود را بسپاه توران زد تهمتن ترسیدکه سهراب لشکررا شکست دهد آمد سهرابرا صدازد کهای جوان بیاهم نبرد تو منم سهراب برگشته قرار جنك بفردا دادند تهمتن نزد شاه آمد تعریف دلاوری سهراب راکرد کیکاوس تاصبح فتح تهمتن از خداوند مسئلت مینمود در سرزدن آفتاب دودریای لشکر برابرهم صف کشید نداول کسیکه بمیدان آمد سهراب بود مرد طلبید که تهمتن آمد سرراه بسهراب گرفت

چشم سهراب به تهمتن افتاد گفت ای پهلوان بیاپیاده شویم چند پیاله باهم بنوشیم بعد از آن تو بلشکر گاه خود برو دیگری را بجنك من بفرست من با تو جنك ندارم هر گاه ترا میبینم محبت تو دردلم می جنبد ولی نمیدانم در اینجا حکمت است ترا بخدا اگر رستمی بگوی که من مدعا دارم تهمتن گفت ای جوان چرا اینقدر حرف بیجا میزنی میان من و تو کشتی مانده است سهراب بر آشفت که من مدعائی ندارم تو پندار یکه من میترسم پس از مرکب بزیر آمده دامن یلی را بکمر زد بجانب تهمتن دوید آندو دلاور بکشتی در آمدند نزدیك غروب شد سهراب تهمتن را در هم فشرد تو تکرد اورا از زمین ربود وچرخی داد بزمین زد روی سینه اش نشست که سرش را جدا کند تهمتن گفت ایدلاور مرا با تو حرفیست گوش کن و بعد آنچه خواهی بکن

سهراب شیردل نگاهداشت تهمتن بفرمود میان پهلوانان رسمست که وقتی پهلوانی هم نبرد خود را بزمین زد مرتبه اول سرش را جدا نمیکند مرتبه دوم که بزمین زد سرش را میبرد بجهت آنکه عذری درمیان نباشد که بگوید پایم لغزید یا بسوراخ رفت یا بسنك گرفت واگر اول دفعه سرهم آورد خود را ببرند اوراطعنه میزنند سهراب از سینه تهمتن بلند گفت هرزمانی که بخواهم ترا بزمین بزنم میتوانم اما ترا بخالق جهان قسم میدهم دیگر بمیدان میا از اول جنك با تو نداشتم تهمتن بلند شد مثل اینکه عالم را بفرق اوزدند دنیا در نظر او تیره و تار شد خونابه از دوچشم او فروریخت دیگر بسراپرده نیامد متوجه دامن کوه شد آنجا چشمهٔ بود درکنار چشمه آمد سر و رو را شسته در پیش خداوند بی نیاز سرعجز بخاك گذاشته چندان زاری نمود که خاك از اشك چشم او گل شد ، گفت بارخدایا مرا نزد دشمنان خوار مکن از بسیاری گریه خوابش برد کسی درخواب باو گفت سر بردار دعای ترا اجابت کردیم آثار قوتی تازه در خود دید سجده شکر بجا آورد پس از آنجا بسراپرده خود

روان شد اما چون مهر درخشان بنور خود عالم را منور کرد تهمتن خفتان
پوست ببر پوشید سلاح بخود آراست ومسلح شد بمیدان آمد از آنطرف
سهراب شیردل هم بمیدان آمد بازبان شیرین وچرب شروع کرد با تهمتن
حرف زدن ای دلاور تورا بخدا قسم میدهم توخودت را از جنگ معاف دار بنشین
چند پیاله بنوشیم من یقین دارم تو رستمی وتورا از جان ودل دوست دارم تو نام



خود را از من پنهان مکن که بکار تو میخورم تهمتن فرمود ایدلاور تراچه
حدآ نکه اسم تهمتن را ببری من یکی از نوکرهای او هستم سهراب ناامید شد
بکشتی در آمدند چون قضا رسیده بود فلک دست سهراب را ببست آن قوتی
که در بازوی سهراب بود تهمتن از خشمی که تا آنروز کسی غیراز سهراب
بزمینش نزده بود دست آورد کمر سهراب را گرفت از زمین بر کند بسر دست

آورد و بزمین زد پس از آن خنجر کشیده جگر سهراب را بیرون کشید و بدور انداخت سهراب آهی کشیده گفت من با یك حرف، دیروز ترا امان بخشیدم تو مرا فریب دادی گناه من است دیروز ترا نکشتم امروز تو مرا کشتی .

حال که پهلوی مرا شکافتی بدان .

کنون گر تو در آب ماهی شوی ویا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر ببری ز روی زمین پاك مهر
پدر را تو خواهی همی کین من چه بیند که خشت است بالین من

سهراب گفت ای پهلوان تو مرا کشتی ولی بدان اگر ستاره شوی بآسمان بالا روی یا ظلمت شوی در شب پنهان شوی یا پشت کوه بروی پدر من ترا پیدا میکند و انتقام مرا از تو میکشد پدرم صاحب قدرت و شوکت است اما ای دریغا که من از مادر جدا شوم روی پدرم ندیدم تهمتن فرمود پدر تو کیست اگر وصیت داری بگو تا من باو بگویم دلم بحالت سوخت گفت تهمتن پدر من رستم و مادرم دختر شاه سمنگان است چون تهمتن شنید بیهوش شد چون بهوش آمد فرمود از رستم چه نشان داری .

زرستم تو برگو چه داری نشان که گم باد نامش زگردنکشان
که رستم منم گم بماناد نام نشیند بمرگم کنون پور سام

سهراب گفت تو پدر من بودی اینهمه حرف محبت آمیز بتو زدم در تو اثر نکرد چقدر بتو قسم دادم نام خود را بمن بگو نگفتی بدست خود مرا کشتی حال دیگر گریه چه فایده دارد اکنون بازو بندی که مادرم داده بوی از دست من بگشای تو پدر نامهربان یك وصیت دیگر باتو دارم که این قشون بخاطر جمعی من آمدند بفرما متعرض آنها نگردند خبر از برای مادرم ببرند خودت مرا حلال کن تهمتن از شنیدن اینکلمات گریبان چاك زد خود را بزمین زد پس

بگیو فرمود برو پیش کیکاوس بگو قدری نوشدارو بده بجهت زخم سهراب گیو آمد واقعه را بشاه بیان کرد شاه در پیش خود گفت اگر سهراب با تهمتن یکی بشوند دیگر فلك هم حریف آنها نمیشود بگیو گفت دیگر نوشدارو نمانده گیو نزد تهمتن آمد پیام شاه را رسانید تهمتن در غضب شد برخاسته گفت الان اورا با تخت چهار پاره میکنم و رو بقصر نهاد کیکاوس دید رستم میآید برخاسته نوشدارو را برداشته بطرف تهمتن آمد پیشانی اورا بوسید و نوشدارو بوی داد تهمتن دید سهراب جان داده نوشدارو را بخاك ریخت فریاد و فغان برآورده و گفت (پس از مرگ سهراب نوشدارو) بیهوش شد دلاوران اسلحه تهمتن را بردند وقتی بهوش میآید خودرا نکشد چون بهوش آمد خواست خود را هلاك سازد دلاوران همه اشکریزان پیش آمده گفتند دلاورا گرچه حق داری ولی قضا اینطور نوشته بود دیگر حالا جز صبر چاره نیست بقدار گریه بسیار دلاور خرگاه خود را سوزانید دلاوران همه عزادار شدند علمها برپا کردند دلاور سرپا برهنه امر کرد تابوتی حاضر کرده سهرابرا در تابوت گذاشته متوجه سیستان شدند اورا در دخمهٔ نهادند اما آن لشکر خبراز برای مادر سهراب بردند که چه نشسته‌ای سهراب کشته شد تهمینه با همان سپاه متوجهٔ زابل گردید چون نزدیك زابلستان شد خبر بتهمتن دادند که مادر سهراب بخونخواهی آمده فرمود اهل حرم و گلندام خواهرم کیکاوس اورا استقبال کردند خود تهمتن بازال گریه‌کنان آمدند چون چشم تهمینه بر رستم افتاد خودرا از اسب بزیر افکند و دست بخنجر کرده رو برستم نهاد نزدیك بود خنجر بشکم دلاور زخم زند که ناگاه رودابه مادر رستم از عقب رسید اورا بغل کرد گفت دلاور بمرك خود راضی است خانه او خراب شد بدست خود شبانه روز خاك بسر میریزد ولی دیگر چه فایده دارد اگر عالمرا خراب کنی علاج نمیشود تهمینه را تسلی داد بحرم برد.

اما تهمینه مدت ششماه دلاور رابحرمراه نمیداد عاقبت زال رفتهاورا آرام کرداورا بادلاور آشتی داد که دیگر بادلاور گلهٔ سراب نکند .

داستان رفتن رستم بخلوت نزد تهمینه

متولد شدن فرامرز

اما چون تهمتن با او حلوت کرد بعداز نهماه و نه روز ساعت نطفهٔ متولدشد نام اورافرامرز گذاشت پنداشتی سهراب زندهشدهچون بسن دوازده سالگی رسیدجوان دلیری شده بابانو گشسب هرروزشکار میرفت کارشان پیوسته این بود زال بدلاور فرمود میترسم حادثهای برای فرامرز وبانو برسد برو آنهاراگوشمالی بده تا بترسند .

چونروزدیگرشد فرامرز بابانو بشکار رفتند از اینطرف دلاور رخشرا تك کرده نقاب انداخت سر راه بر ایشان گرفت امتحان کرده دانست که کسی حریف ایشان نخواهد شد بعدایشانرانصیحت کردگفتفرزندان ما دشمن بسیارداریم بیتجربهنگردید فرامرز گفت پدر کسیقدرتنگاه بماندارد بعدازآن بانو را با دویست جوان برداشته با خیمه و خرگاه و میومزه بافرامرز بشکار رفتند مقداری آهو شکار کرده خیمهسرپاکردند بمیخوردن نشستند از قضا پسر افراسیاب باشش هزار کسآنجا رسیدند خرگاهی برپا دیدند پسر افراسیاب پیش آمداحوال پرسیدند فرامرز با بانوپیش آمده چشم شیده ببانو افتاد یك دل نهصددل عاشقاوگردیدپس از نژاد آنها پرسید فرامرز ازغروری کهداشتششهزار سوار رادرنظر نیاورد راستی را بیان کرده گفتمن پهلوانزاده ایران فرامرزفرزند رستم واین زن هم بانوی زابلستان خواهر منست چون شیده دانست که اینها فرزند رستم دلاور هستند تماشای آنها میکرد فرامرز تعارف کرد تا اینجا آمدهاید پیادهشوید شراب بخوریم کباب نوشجان کنید پسشیده تکلیف فرامرز رامفت خود دانستهفرودآمدندجامی چند شراب خورده سرایشان

از باده ناب گرم شد شیده آهی کشید اظهار محبت نمود پیران دید شیده بی اختیاری میکند ترسید مبادا غوغائی بهمرسد اشاره بشیده نمود برخیز بیش از این مصدع اوقات پهلوان زاده مشو شیده برخاست سوار شد چون شیده بنای گریه وزاری گذاشت ترکی تمراش نام که بسیار زبردست بود پیش آمد گفت ای شهریار من میروم اورا بخوشی میآورم اگر نیامد بزور گریبان اورا گرفته میآورم چه حاجت که شاهزاده گریه کند شیده گفت اگر تو اورا بیاوری پادشاهی یك کشور را بتو میدهم هرچه پیران شیده را نصیحت کرد که اینها جماعتی هستند که تمراش حریف آنها نیست و بیهوده خود رامعطل نکن که ایشان شش هزار لشکر ترابهم میزنند مگر نمیدانی اولاد تهمتن و زالند .

چون شیده گرفتار بود آنچه پیران گفت نپذیرفت تمراش راروانه نمود او حرامزاده‌ای بود که دلاوران برپای او چسبیده محکم میگرفتند و نمیتوانستند بلندش کنند آنحرامزاده سوار شده با دوهزار کس متوجه فرامرز شد از مرکب بزیر آمد قدم درقصر بانو گذاشته چشمش بربانو افتاد خود نیز گرفتار شددل ازدست داده گفت داوطلب شدم ترا باخوشی یا ناخوشی برای شیده ببرم او عاشق تو شده اما ای بانو اول خانه خودم خـرابشده و دل از دست داده‌ام درهمهٔ لشکر چون من دلاوری نیست اگر بامن سردر نیاوری گیسویت راگرفته کشان کشان میبرم بخدمت افراسیاب .

امابانودرحضورفرامرز چون این حرف راشنیددنیا در نظرش تیروتارشد بر خاست شمشیر از غلاف کشیدرو بجانب اونهاد تمراش مضطربشد سپر بر سرکشید برابر او ایستاد بانو تیغ را زد بسراو کـه ازمیان دو پـای او جستن نمود همراهانش وقتی ضرب دست را از او دیدند بند از بند آنها بلرزه درآمد نهیب دادبه آنهاکه بردارید جسد آقای خودرا که برای شما

دوتا کردم ناچار آقای خود را برداشته آوردند باردورسیدند .
افراسیاب هم رسید ازوقایع مطلع گشت شیده را گرفتار دید گفت فرزند محبت دختر رستم‌را از سر بدر کن اینها جماعتی هستند کسی ازعهدهٔ آنها برنیامده اینکار بخوشی میسر نمیشود ضرب دست زنانشان این بودتا چه رسد بمردان چون شیده این سخنان راشنید خنجر کشیدکه خودرا بکشد افراسیاب دست اوراگرفته گفت‌ای فرزند بیتابی مکن خودم علاج اینکار را میکنم افراسیاب هزار سوار برداشته بیامد بشکارگاه فرامرز بیران ویسه پیش آمد عرض‌کرد قربان شما صلاح نیست نزد پسر تهمتن و دختر او بروید اگردلاور باخبرشود خاك توران بباد خواهد داد اگر میخواهی بروی‌اول‌مارا بکش‌سرانجام‌بهرنوعی‌بود افراسیاب را برگردانید اما فرامرز و بانوشکار بسیاری کردند متوجه‌سیستان شدندآواز حسن‌دختر رستم و دلاوری اوباطراف عالم بلند شد بعد ازمدتی کیکاوس بعزم دیدن دلاور بسیستان آمـد دلاوران همه باطراف وی‌گردآمـدند وقتی درارك نشسته بودند شراب میخوردند گیو مست شدجامی‌که دردست داشت گفت مینوشم بطاقابروی گشسب‌بانوکه دل از دست داده وخانه خراب اویم طوس‌نوذر چون شنید گفت سرت درگردنت زیادی میکند ای‌آهنگر زاده بیدولت‌تراچه حدآنکه نام‌دختر دلاورببری او ازخواهرزاده‌کیقباد بهمن رسیده دلاورهم از نسل اوست‌اینها پدر ومادر او هستندمن نیز پسر نوذر شهریارم بهمن میرسدکه شاهزاده‌هستم مراسزاوار است داماد رستم‌خوانند زنکه شاوران گفت من‌پادشاه‌عرب‌هزارچون‌تودر رکاب منست دختر پهلوان بهمن‌میرسد القصه گفتگوهیان‌دلاوران‌پیداشد باهمدیگرصحبت میکردند دلاوران گودرزی ونوذری بهم‌ریخته ولوله در خلق افتاد خبربشاه دادند چنین مقدمه‌پیداشده ببارگاه آمد طرفهرزمگاهی دیدرستم را خبردادند

تهمتن آمده فرمود بیهوده سخن دراز نکنید که من سه شرط دارم هر کس آن سه شرط را بجا آورد داماد من خواهد شد شرط اول آنست که کمان نریمان را بکشد اول اینکار را بکنید تا شرطهای دیگر را بعد بگویم کمان را ازجای برداشته بدست کیکاوس دادند اول بدست طوس داد هر قدرت کرد زه کمان را نجنبانید بعد از آن بدست هر یك از پهلوانان داد نتوانست اما گیو عشق باو مدد کرد کمان نریمان را گوش تا گوش کشید طوس گفت مازور کمان را بردیم آخر همه گیو کشید تا بگوش تهمتن رسید فرمود قالیچه‌ای هم دارم پهلوانان در آن بنشینند کنار او را گرفته می‌افشانم هر که از روی آن بزمین نیافتاد داماد منست القصه هر یك از دلاوران نشستند روی قالیچه تهمتن هر کدام را بیکطرف انداخت نوبت رسید بگیو دلاور تهمتن فرمود مردانه باش دغدغه بخاطر راه مده در خواب دیدم داماد من تو هستی گیو این مژده از دلاور شنید قوتش یك بر صد شد از خداوند مدد طلب کرد برخاسته روی قالیچه نشست دلاور گوشه قالیچه را چنان افشاند که جائیکه گیو نشسته بود پاره شد از سر گیو بیرون رفت گیو را تکان نداد دلاور و کیکاوس بر او آفرین خواند دلاور فرمود داماد من توئی گیو دوید بروی پاهای دلاور افتاد قاضی طلب کرد بانو را عقد بست برای گیو هفت شبانه روز عروسی بود چون بانو را آراستند و بحجله بردند گیو پیش رفت دست بانو را ببوسید که بانو چنان پشت دست بسینه گ.. زد که برزمین افتاد بانو دست و پای گیو را محکم بست زیر تخت انداخت چون صبح شد گیو را بسته دیدند کسی جرأت حرف زدن نکرد اما خبر برای دلاور بردند دلاور آمد نزد بانو او را نصیحت کرد دست و پای گیو را بازکرد بعد از آن بانو را آرام کرد چون دلاور گیو را کدخدا کرد کیکاوس از دلاور رنجیده شد متوجه فارس شد دلاور نیز از گیو

قول گرفته بجهت زندگانی خود از دلاوران قهر کرد متوجه مغرب شدمیآمد بسر چشمه‌ئی رسید نازنین دلبری بنظر درآورد گرفتارش شد درجستجوی احوال اوشدپدر دختر عابدی بوددختر را بنکاح دلاور درآورد چهل روز باآن دختر بسر برد روزی در کنار دریای قلزم شدناگاه از برابرش نره دیوی نمودار شد رخش از عقب او برانگیخته آن دیو فرار کرد هرچه دلاوررفت باو نرسید چهار شبانه روز بکنار چشمه‌ای رسید از رخش بزیر آمـد آب بپاشامدباز دیودرمقابلش باچوبدست نمودار شدوچوب را بطرف پهلوان افکند تهمتن باشمشیر چوب راقلم نمود و درعقب اوروانه‌شددیورخش را در بغل گرفته خودرا بدریا انداخت تهمتن رفت رخش راخلاص کندافتاد بگرداب دریا مدت یکشبانه‌روز درگرداب دریا بودعاقبت بخدانالید و گریه کرد ناگاه بیست نفر صیاد ازکنار دریانمودارشدند رستم را دیدند کمندانداختند رستم را بارخش نجات‌دادند پرسیدندکیستی‌تهمتن‌احوالات خود رابیان کردگفتند پهلوان زود از اینجا برو غواص دیو اگر بفهمد ترا نجات دادیم مارا هلاك خواهدکرد ناگاه‌دیو نمودارشد وپهلوان‌رادید نعره زدکه‌ای‌رستم مگر تو جنی‌که‌نه‌در آب‌غرق‌میشوی‌و نه‌درآتش‌میسوزی نه درزیر دار شمشادمیمیری بگیردار شمشاد برقبهٔ سراو خورد که دنیا درنظر او تیره تارشد تهمتن خودرا عقب‌کشید وتیغ صمصن سام‌راازکمر کشید فرصتش ندادکه فرار کند چنان بسر کمراوزدکـه چـون خیارتر بدو نیم شد .

دلاوران از آن حرامزاده خاطرجمع شده شروع برفتن کردنددربین راه چشمش‌باهوئی‌افتادکه‌بدرون قلعهٔرفت‌چون‌تهمتن‌بدرون قلعه‌رفت در بهم‌خوردوصدای‌مهیبی‌ظاهرشدآهوجادوئی‌بودزن‌غواص‌دیوپیش‌پهلوان‌آمد

گفت من جزء غواص دیو بکین او ترا دیدم حصار آوردم واین قلعه طلسم است اگر بامن سر درنیاوری ترا دراین قلعه سرگردان کنم تهمتن دید گرفتار طلسم شده فرمودای بانو هرچه بفرمائی اطاعت دارم جادو گفت دلاوران مغربی در بند هستند و دست تهمتن راگرفت بردرزندان برد، تهمتن درمیان آنها دختری دید خوشچهره آذر نام دارد پدرم مهر آذر پادشاه مغرب است حال در بند این جادو گرفتارشدم پس از آن جادو تهمتن را بجای نیکو آورد مشغول شراب خوردن شدند تهمتن گلوی جادوراگرفته فشار داد که جانش بدر رفت برخاسته بزندان آمدآن چهل نفررا با چهر آذر نجات دادهمه باتهمتن روانهٔ مغرب زمین شدند تارسیدند بشهر جمهوری پادشاه آن دلاوری داشت کداسمش شیر نر بود او را بجنك تهمتن فرستاد تهمتن اوراکشت ویکی ازآن چهل نفر را درآنجاشاه نمودو طلای شهررا قسمت کردند چهرآذر را برداشته متوجه شهر پدراوشدندخطرهای عظیمی در راه پیش آمد ازآن جمله اژدهای عظیمی بود از بیشه شیر بیرون آمد تهمتن بیك نیزه علاج اورا نمود از عقب آن شصت شیزدیگرحمله برستم کردند تهمتن همه را با عمودکشت پس از آنجا آمدند تا بشهر آندمهر رسیدند اما از آنجانب خبر قهرکردن رستم را بافراسیاب دادندفهمیدکه ایران خالی از رستم است واز دست کسی کاری برنمیآیدلشکررا برداشته متوجه ایران شدخبر بکیکاوس دادند کهفکر کارخودرابکن کهافراسیاب باصد هزارلشکر رسید چراهمچوتهمتن پهلوانی را ازخودرنجانیدیحالا جواب افراسیاب راکه میدهدگفت سر فرامرز وزال سلامت باشدپس فرستاد پی زال وفرامرزدلاوران همهجاآمدندتارسیدند نزدشاه ،کیکاوس آنها را فرستاد بجنك دلاوران دردشتری باافراسیاب روبروشدند .

تولدشدن جهانگیر و بردن پیران او را نزد افراسیاب

اما تهمتن از دختر مسیحای عابد پسری آورد که مانندماه شب چهارده بود قوی بازو فراخ سینه وشبیه برستم بود چون بسن ده سالگی رسیدشیرو ببر وپلنك درنزد اوگربه‌مینمودند آنها رادورسرمیگردانید وبه‌زمین‌میزدکه نرم میشدند اسم اوجهانگیر بودچون‌ازآمدن افراسیاب باخبرشد اول‌نزد مادرآمدگفت مادر بگوببینم پدرمن کیست مادرش گفت پدرت مسیحای عابد میباشد گفت مرا با او شباهتی نیست تو دختر او هستی من چگونه فرزنداو میشوم‌مادرش چارهٔ ندیدگفت ای‌پسرتو فرزند رستمی‌رستم‌پهلوان ایرانست وتاجبخش لقب‌دارد چون‌او دلاورن در عالم‌نیست‌اوپسری‌داشت سهراب نام افراسیاب ندانسته اورا بجنك پدرش روانه کرد تهمتن هم که نمیدانست‌سهراب‌پسراومیباشدپهلوی‌اورا باخنجرشکافت‌پدرت ازشاه‌ایران داروطلب‌کرد ندادند اوبدینجهت ازایران قهرکرده بدینجا آمده و مرا خواست چون جهانگیر این کلمات را شنید گفت بـاشد خون سهراب وقهر پدرم را ازکیکاوس و افراسیاب بخواهم مادرش گوهرهائی که تهمتن داده‌بودباوداد جهانگیر فروخت ودویست‌جوان رامواجب داداز‌سلاحهای لازم خریده وسوار شده‌ندروانه شهری شدندچون‌بسپاه افراسیاب‌رسیدند هزار نفر طلایه‌دار اطراف اردو را داشتند جهانگیرخود را بسیامزدهزار نفرجوان افراسیاب‌راکشته ازدست راست اردو بیرون آمده‌در نزدیکی اردوی‌ایرانیان فرودآمدافراسیاب ازاین‌مقدمه خبرشد تعریف جهانگیر رانزد اوکردند امرنمود پیران ویسه را حـاضـر نمودند و اوبسیار نرم زبان وچاپلوس‌بودباوگفت میروی‌بهرزبانکه شده‌است این‌جوان را آرام میکنی‌وپیش‌من میآوری که‌ازعهده ایرانیان اوبرمیاید ازآنطرف کیکاوس گفت برو بلکه اینجوان را بیاوری که از عهدهٔ تورانیان بر میآید گیو نزدجهانگیر آمده زمین ادب‌بوسیدعا وثنای‌او رابجای‌آوردپیغام‌شاه را

رسانید جوان جواب دادغیر ازکیکاوس هر کس پادشاه باشدباو کمك میکنم چراکه تهمتن اورا بتخت نشانیده وازبند دیوسفید نجات داده چشم اورا روشن نموده واو از یکنره نوشدارو دریغ نمود و پهلوانی چون سهراب را از دست رستم بدر کـرد من آمـدم بخونخواهی سهراب از کیکاوس اما تا گیو رفت ازعقب اوپیران ویسه رسیدچاپلوسی بسیار نموده واو رانرم کرد جهانگیر باخودگفت بـرای مصلحت میروم خاك بسر کیکاس میـکنم از جای برخاسته سوارشده نزد افراسیاب آمد افراسیاب اورا پهلوی خود نشانید و خلعت داد فرمود خیمه و خرگاه برایش زدند و زر و جواهـر برایش حاضر نمودند بعداز آن بدیهای کیکاوس را شمرد جهانگیر گفت من بمیدان میروم وخاك درکاسه سر کیکاوس میکنم نه‌شاهزندهمیگذارم نه وزیرو ایران را ویران میکنم .

پس فرمود بنام جهانگیر طبل جنگ زدند درسرزدن آفتاب دودریای لشکر بموج آمده میمنه و میسره وقلب وجناح لشکر آراسته‌شداول کسیکه بمیدان درآمد جهانگیر بود عمود را انداخت بهواکه از چشمها ناپدید شد درفرودآمدن از هوا گرفت غریو از دوسپاه درآمد پس مـرد طلـب نمود گیو دلاور اسب بمیدان دوانید سر راه بجهانـگیر گـرفت پهلوان پرسید چه کسی گفت من پسر گودرزم فرمود داماد تهمتن توئی فرمـود بلی تو ازکجا مرامیشناسی مگر ایرانی هستی فرمود بلی گفت پس چرا با ایرانیان بجنك آمدهٔ فرمودآمده‌ام خاك بکاسه سر کیکاوس کنم گیواز این حرف بدش آمد شمشیر ازغلاف کشیدسرو بپهلوان نمود درفرودآوردن جهانگیر تیغ راازکف او بیرون آورددست بکمرگیو زدبیك قوت او را ازصدرزین در ربوده بسردست علم کرده و سر مرکب رابرگردانیده رو به اردوی افراسیاب آورد و او را پیش علم افراسیاب بزمین گذاشت و دست

او رامحکم بست و بمیدان آمد اما بیژن چون پدرخود راگرفتار دید رخصت طلبید سر راه بجهانگیر گرفت جهانگیر گفت توکیستی وچه میگوئی فرمود بیژن پسر گیو و تو هرکه هستی بامن نبرد کن دست بنیزه کرد بجانب جهانگیر روانه شدعاقبت بیژن را ازصدرزین درربود ودرپای علم اژدهاپیکر بزمین زد و دست او رابسته برگشت خروش از سپاه ایران بر آمد گفتند کسی که گیو وپیلان را باین آسانی بگیرد کسی حریف او نمیشودباز بر گشته بمیدان آمد جوانی دیدسرتاپالباس مرصع پوش بمیدان ایستادسؤال کردکیستی گفت منم صاحب دوازده هزار جوان بیارکاب مرا ببوس تا ترا نزدکیکاوس برم وعذر تقصیر ترابخواهم و ترا سپهسالار لشکر کنم جهانگیر گفت توهم مثل کیکاوس دیوانهٔ اگر بضرب شمشیر ترا نگرفتم آنوقت رکاب تورا میبوسم طوس برآشفت دست بعمود کرد پهلوان دست درازکردعمود را ازکفش بیرون آورده گفت بگیر از دست من طوس سپر برسر کشید جهانگیرچنان بقبه سپراو کوفت که دست طوس لرزید واز سرش رد کرد بسراسبش آمدکه مغزش فروریخت مردو مرکب درهم غلطیدندطوس بهرسو جست دوید بجانب جهانگیرپهلوان کمند بگردنش انداخته سرمرکب را برگردانید روبعلم افراسیاب نهاد آنجا طوس را بسته برگشت اماایرانیان سخت از جهانگیر ترسیدندوفهمیدندکسی تاب اورا ندارد مگرزال یافرامرز بمیدان روند پس طبل بازگشت زدند لشکریان از دوطرف بآرامگاه خود رفتند اما راوی گوید کیکاوس بقصر آمد ازکارجهانگیر دلگیر بودازوزال پرسید پهلوان هرگز دو سپاه ترك این چنین زبردستی نداشت که گیو و بیژن و طوس را باین آسانی بگیرد مرابخاطر میرسدکه نسل تهمتن باشد شاید روزی که پهلوان قهرکرده و بجانب مازندران رفته این پسررا پیدا کرده چراکه یعین رستم است زال فرمود ای شهریار تهمتن وقتی که رفت دماغ اینکار را نداشت اما از گردش روزگار عجیب نیست ولی ای -

پادشاه دغدغه بخاطر راه مده که فردا سر راه او باز می‌گیرم نژاد او را میفهمم اما در سر زدن آفتاب هر دو سپاه در مقابل هم صف کسیدند. جهانگیر نامدار بمیدان آمد مرد طلب کرد از ایرانیان کسی جرئت نداشت بمیدان رود فرامرز مرکب دوانید نزد زال آمد سر فرود آورد اجازه خواست کیکاوس وزال گفتند خدا نگهدار توباشد فرامرز مرکب بمیدان تاخت سر راه برجهانگیر گرفت چشم جهانگیر بدلاوری افتاد که مردانگی او هویدا بود پرسیدجوان‌چه نامداری ونژاد بکه میرسانی. گفت فرامرز نام من است پسر رستم میباشم جهانگیر که دانست که او راست میگوید درفکرفرو رفت‌که درچه کاری برادر تست وار توبزرگتر است چگونه‌با اونبرد خواهی کرد باخود گفت اورا امتحان میکنم‌ببینم چقدر دلاور است و او نیز قوت دلاوری مرا بداند رو بآسمان کرد که خدایا مرا در دست فرامرز زبون مکن که در میان سپاه ایران و توران شرمنده شوم پس فرامرز فرمود ای‌جوان بیا نزدکیکاوس برویم عفوتقصیر ترا از شاه بخواهم جهانگیر جواب داد مرا با کیکاوس کاری نیست بعد دست بعمود کرده فرامرز عمود هفتصد من را برقبه سپر جهانگیر زد عالم درنظراو تیره وتارشد وتمام اعضای اورا درهم خرد نمود گفت‌همانا که‌نشانه ای از رستم دارد اگر من‌ازدست این جوان جان بسلامت برم و او را بگیرم‌دیگر کسی‌حریف‌من‌نخواهد شد در زیر فلك سه‌عموداز‌دست فرامرز بمردی خورد نوبت بجهانگیر رسید دست بعمود بفرامرز تابقبه سپر او زد که‌پنداشت عالمی را بسرش زدند.

اما جهانگیر ترسید اگر عمودی دیگری بزندآسیبی باو برسدپس عمودرا بقربوس‌زین‌دودست درازکردکمربند بست‌فرامرزراگرفت فرامرز نیز کمر بنداوراگرفته بتلاش‌درآمدند جهانگیر فرمود ازپشت‌اسبان‌بزیر

آنیم‌پس هردوپیاده‌شدند بهم‌چسبیدند یکشبانه‌روز هم‌تلاش کردند آخر الامر پای فرامرز بسوراخی‌رفت جهانگیر فرصت نموده‌نشست‌روی سینه‌او و تورانیان‌هم اوراکمك‌نمودمدست‌وگردنش را بسته‌بنزد افراسیاب‌آوردند افراسیاب امر فرمود زرها نثار جهانگیر کردند و خلعت شاهانه باو عطا فرمود شب بسر دست‌آمدهردوبآرامگاه خود رفتندودرسرزدن‌آفتاب‌هردو سپاه درمقابل هم‌صف کشیدنداول کسیکه اراده میدان نمودجهانگیربود صدای نعره اش بلندشدومردطلبیدسام پسرفرامرزتاب نیاورد اجازه طلبید بمیدان آمد سر راه بجهانگیرگرفت جهانگیرگفت‌کیستی‌که بجنك من آمده‌مگر دلاوران خسته شدند بروکه‌تو طفلی وشمشیرکشیدنت زوداست من باتوجنك‌نمیکنم‌این‌سخن‌بطبع سام‌گران آمدکمندی‌که‌داشت‌بگردن جهانگیر افکند و سراسبرا برگردانید روبسپاه ایران آمد جهانگیر از عقب اوروانه‌شدکه‌ازهردوسپاه‌خروش برآمدافراسیاب بیطاقت‌شداماچون نزدیك‌بعلم کیکاوس رسید جهانگیر هی‌بمرکب‌زدکمرسام‌راگرفته‌ازروی زین در ربودسر اسب را برگردانید روبسپاه‌توران آمداو را تحویل داده دوباره بمیدان آمد مرد طلبید .

القصه درآن روز سی‌نفر دلاور دیگر رامثل .توذر و رهام گستهم باسانی گرفت‌کسیکه مانده‌بودزال بود کیکاوس گفت‌ای زال دیدی‌این مغز بیباك‌دلاورانم چه‌کردزال‌گفت پادشاه دیشب خواب‌دیدم‌پدرم‌سام‌انگشتری در انگشت من نمودکه نگین‌آن‌پرتوش عالمراگرفت‌این‌جوان حتماً پسر تهمتن‌است که‌قدرت‌داشت‌فرامرزرابگیردمن‌فردابمیدان‌رفته‌احوال‌اورامعلم میکنم چون صبح‌شدومیدان‌آراسته‌شدزال‌بمیدان‌آمدوچشمش بپیرمردی افتاد که‌موهای بدنش سفیدشده گفت دیگر جوان‌نبودکه تورا بجنك من فرستادند زال فرمود من پدر رستم و باتو جنك داری امابیا در گوشه‌ای

نبرد کنیم مقصود زال فریفتن او بود جهانگیر چون شناخت جدش است پذیرفت هردو بگوشه‌ای رفتند زال گفت ای جوان تو ایرانی هستی ما هم ایرانی چرا با پادشاه ایران کیکاوس جنك میکنی و توآنچه بادلاوران ایران کردی تا بحال کسی نکرده جهانگیر گفت ترا با این پیری عقل نیست پادشاهی که از یکذره نوشدارو از همچو رستمی مضایقه کند دیگر در رکاب چنین پادشاهی خدمت نمودن خطاست زال از غیرت و مردانگی او تعجب کرد گفت ای جوان کیکاوس در میان ماشهریار است هرچه کند رو گردان نیستیم .

جهانگیر گفت زال تو برگرد بلشکر خود که من بروی توشمشیر نمیکشم زال دید سخنان محبت آمیز میگوید گفت ای دلاور بحق خدائیکه من و ترا آفرید را زدلت را بگو پنهان مگذار که بدانم از نسل گیستی و نژاد بکه میرسانی آن نامدار چون اسم پدر شنید شروع بگریه نمود زال فرمود ای دلاور چرا گریه میکنی من نام پدرت را پرسیدم باعث گریه تو از چیست جهان گیر دیگر تاب نیاورد و گفت جگر گوشه توام فرزند تهمتن در مغرب از دختر مسیحای عابد بهم رسیده‌ام زال گفت پس با ما چرا چنین کردی گفت شنیدم کیکاوس نوشدارو بجهت برادرم نداد آمدم انتقام بکشم دیدم افراسیاب آمد مرا بمغرب سپاه خود بردو حال اینطور پیش آمد اگر با تو جنك نکنم و بیایم میترسم افراسیاب برادرم فرامرز را باد دلاوران بقتل رساند اولا باید با شما جنك مصلحتانه بکنم که بوئی نبرند و بعد از آنکه بسپاه برمیگردم شب رفته دلاوران را نجات داده شما هم با دوازده هزار سوار در کمین باشند تا سپاه افراسیاب را برهم زنیم پس زال نیزه را گرفته با هم جدال کردند تا آنکه شب نزدیك شد زال بر گشت بسپاه جهانگیر هم برگشت در پیش افراسیاب آمد افراسیاب گفت با زال چقدر حرف میزدی گفت میخواستم از دلیران ایران آگاه شوم و از طرفی هم او میخواست مرا فریب دهد افراسیاب گفت چرا اورا نگرفتی زال گفت

مرد مردانه است فردا او را میگیرم افراسیاب از سخنان او بی دماغ شده بر خاسته بسراپرده خود رفت پیران ویسه را طلب کرد فرمود این پسر امروز جنگ مصلحانه با زال کرد پیران گفت ای شهریار منم اینطور فهمیدم اگر میخواست زال را میگیرد میتوانست فکری درباره او باید کرد پس هومان را طلبید ودوازده هزار سوار همراه او نمود گفت بتعجیل میروی درسراپرده جهانگیر، اورا با بندیان میگیری، جهانگیر را دست بسته و باقی را بقتل میرسانی و اورا میآوری هومان باویسه باگرسیوز برادر افراسیاب سلاح پوشیده متوجه سراپرده جهانگیر شدند یکنفر طلایه دار جهانگیر را از واقعه مطلع نمود پهلوان مشغول می خوردن بود دردم صراحی وپیاله را برداشته متوجه زندان شد چون بفرامرز رسید پیاله ای از شراب پر کرده نوشید وپیاله ای هم پر کرده بفرامرز داد گفت از دست برادر خود پیاله ای بگیر و نوش کن که برادر کوچك توهستم و پسر رستمم غلام توام واین جنك از جهت نوشدارو بودکه شاه کیکاوس برای برادرم نداد وپدرم رستم را رنجانید وباعث کشته شدن برادرم سهراب شد میخواستم انتقام پدر و برادرم را بکشم اکنون شرمنده ام این بگفت ودست درگردن فرامرز انداخت فرامرز نیز او را در بغل گرفته هردو برای سهراب گریه زیادی کردند پس زنجیر از پالو کوپال دلاوران برداشته امر کرد مرکب آورده سوار شدند که صدای سم اسبان بگوش دلاوران جهانگیر خورد هومان ویسه با سواران رسیدند فرامرز نیز با دلاوران مکمل و مسلح بیرون تاختند جهانگیر مرکب راند کمر هومان راگرفته از صدر زین بلندکرده برسر دست علم کرده که اورا اسیر خود سازد هومان بتلاش آمده کمرش پاره شد از دست جهانگیر بزمین افتاد بدررفت فرامرز ودلاوران شمشیر درآن سپاه گذاشتند از یك جانب جهانگیر از یك طرف گودرز وطوس دست بشمشیر کردند ابراجل خیمه زد باران مرگ

باریدن گرفت القصه افراسیاب مطلع شد که چنین مقدمه روی داده از قصر بیرون آمد سوار شد خبر بکیکاوس و زال رسید آنها هم باصد هزار ایرانی سوار شده میدان جنك مغلوب شد طرفه جنگی رو بداد که چشم فلك ندیده آفتاب غروب هر دو سپاه بآرامگاه برگشتند ازسپاه افراسیاب در آن جنك بیست هزار نفر بقتل رسیده بود بافراسیاب گفتند بی پروائی نمودی چنین دشمنی از دست دادی دیگر نمیتوانی باو رزم کنی اما افراسیاب دید که روی ایستادن ندارد خیمه و خرگاه خود را گذاشته رو بفرار نهاد و متوجه توران شد دلیران ایران دنبال آنها تاختند تا لب رود عمیق نکار رسیدند در مراجعت گیو و طوس دختری دیدند اورا نزد شاه آوردند احوال از او پرسیدند جواب داد دختر گرسیوزم او را نزد شاه آوردند کیکاوس تا او را دید عاشق او شد در حال امر کرد قاضی حاضر نمودند او را برای کیکاوس عقد کرده از آن مهروی بعد از نه ماه و نه روز خداوند پسری باو داد او راسیاوش نام نهادند.

داستان تولد شدن سیاوش و عاشق شدن سودابه براو و باقی داستان

چون دوساله شد او را بزال سپردند که او را تربیت کند چون بسن دوازده سالگی رسید کیکاوس کس بسیستان فرستاد سیاوش را آوردند او خوش روی و خوش محاوره و عاقل شده مانند کیکاوس بود کیکاوس فرمود ای فرزند بحرمسرا برو تا مادرت ترا ببیند سیاوش بحرم در آمد چون چشم سودابه بسیاوش افتاد آهی از جگر کشیده عاشق او شد تیری از آن غمزه دلدوز جست بجگرش آمد تا قلبش نشت بی طاقت شد سیاوش را در بغل بگرفت چند بوسه بر صورت او داده سیاوش خجالت کشیده بیرون آمده دیگر بحرم نیامده سودابه بکیکاوس گفت من مادر اویم بگو پیش من آمده بماند کیکاوس فرمود فرزند سودابه مادر تست اورا ملاقات کن بار دیگر

سیاوش بحرم داخل شد سودابه او را بتخت نشانید گفت از دختر هر کدام میل تو باشد بخدمت تو بفرستم سیاوش را شرم گرفته سر بالا نکرد باز سودابه گفت ای فرزند اگر می‌خواهی اینك من کنیز توام سیاوش چون این سخن شنید گفت چقدر بیشرمی و برآشفت و گفت دیوانه شدهٔ سودابه گفت عاشق توشده‌ام و خانه‌خراب توام اگر دست بگردنم در نیاوری ترا هلاکت کنم بعد بخود خنجر زنم اگر بامن یکی شوی کیکاوس را زهرداده هلاکش کنم و ترا پادشاه گردانم سیاوش گفت اگر از آسمان کاردو خنجر ببارد چنین کاری نخواهم کرد تو مادر منی این خیال از سر بدر کن سودابه چون سخن بشنید دست زد گریبان خود را چاك کرد و فریاد و فغان برآورد سیاوش از جا برخاست بیرون آمد بکیکاوس خبردادند چون کیکاوس سودابه را بدانحال دید گفت این حال چیست سودابه گفت پسرت میخواست بمن دست درازی کند نگذاردم مرا بدینحال نمود .

شاه سیاوش را گفت این چه حرکتی بود از تو سرزد گفت بمن تهمت میزند سودابه گفت دروغ میگوید سیاوش گفت باید قسم بخوریم قسم آن زمان آتش بود طرف دعوی بآتش باید برود تا معلوم شود حق باکیست کیکاوس امر نمود چهل میل راه آتش باید برود تا معلوم شود حق باکیست کیکاوس امر نمود چهل میل راه آتش افروختند سیاوش لباس سفید پوشیده خوشحال شده نزدیك آمد غریو مرد وزن برآمد چگونه در این آتش میروی اما سیاوش بی‌باکانه وارد آتش شد و از آنطرف بدر آمد یك تار موی او ضرر نرسید بر اهل علم ظاهر شد که گناهی نبوده تقصیر از سودابه بوده است اما سیاوش از آن آزردگی که داشت بشهر توران روانه شد خبر برای افراسیاب بردند که پسر کیکاوس سیاوش بخدمت تو میآید افراسیاب فرمود تمامی خلق استقبال آورفتند وخود سوار شد سیاوش را استقبال نمود بااعزاز هرچه تمامتر اورا بشهر وارد نمودند بعد از چندگاه افراسیاب دختری داشت فرنگیس نام که

زیر چرخ نظیر نداشت او راعقد کرده بسیاوش داد فرمود بهر جا که میخواهی برو وشهری بنا کن سیاوش جای خوش آب وهوائی را بنظر آورد شهری بنا کرد مردم از هرطرف گرد آمدند گرسیوز برادر افراسیاب براوحسد برده میان او وافراسیاب خصومت انداخت تاروزی وقت بدست آورده آمده نزدافراسیاب فتنه انگیزی کرد و غیبت بسیار ازسیاوش نمود که تاج وتخت تراخواهد گرفت چراکه صدهزار نفرایرانی نزد او جمع آمدندومن درقصراورفتم اومرا استقبال نکرد کسیراهم نفرستاد آنقدر وسوسه نمود تاافراسیاب دلش ازسیاوش برگشته کمر قتل اورابست برخاسته باصدهزارکس متوجه سیاوش شد چون نزدیك سیاوش رسید گرسیوز کسی فرستاد نزد سیاوش کـه اگـر حضور آمدی زیر لباس زره بپوشد ومسلح بیائید .

اما سیاوش خوابی دیده بود بفرنکیس فرمود پدرت فردا مرا خواهد کشت وچهارصد چوب برشکم تومیزنند ولی بحمل تو ضرری نمیرسد وقتی دنیا آمد اگر پسر بود اسمش راکیخسرو بگذارو اسبم (شبرنك بهزاد) راتوجه کن که این اسب بکار تووفرزندمن خواهد آمد این بگفت وباسیصدهزار جوان متوجه افراسیا بشد چون نزدیك افراسیاب آمد سلام کرد گرسیوز گفت سیاوش زیر لباس زره پوشیده است امر کرد جامه سیاوش رابدر کردند که زره پوشیده افراسیاب گفت سرشرا درطشت طلا بریدند و امر کرد فرنکیس را نجات داده بحرم خودفرستاد بعدازچندی کیخسرو از او بوجود آمد چون بزرگ شد وبده سالگی رسید بافراسیاب خبر دادندکه خداوند فرزندی بسیاوش داده حال بده سالگی رسیده ماهروئی است که نظیر ندارد افراسیاب پیران را طلب کرده گفت فرزند سیاوشرا بیاور ببینم پیران گفت او طفل دیوانه است کاری از او نمیآید پس برخاست ورفت که کیخسرورا بخدمت افراسیاب بیاورد

آمدن کیخسرو بنزد افراسیاب

چون نزد کیخسرو رسید گفت ایشهزاده من با افراسیاب گفته‌ام که تو دیوانه‌ای اگر میخواهی از شر او ایمن باشی هرچه از تو میپرسند مثل دیوانگان جواب بده کیخسرو چون نزد افراسیاب آمد افراسیاب طرفه آفتابی بنظر آورد که حیران شد سخنی چند از او پرسید برعکس جوابداد گفت حیف این پسر دیوانه است رو بجانب پیران نمود گفت از برای او هرچه میخواهد بگیر که در همین جا بسر برد و اسباب راحتی او را فراهم بنما کیخسرو را پیران بخانه آورد از برای او تصدق داد اما خبر کشته شدن سیاوش بکیکاوس رسید گریبان چاک زد و خاک بسر ریخت سیاه‌پوش شد خبر بزال رسید تهمتن فرامرز را با سپاه بجنگ افراسیاب فرستاد و خود از عقب او سوار شد برای توران و او از آنجانب خبر به افراسیاب رسید مانند درخت بید بلرزه در آمد پسر بزرگ خود را که سرخه می گفتند با چهل هزار سپاه بجنگ فرامرز فرستاد خود سپاه گران برداشته از عقب او آمد سرخه بفرامرز رسید در برابر هم صف کشیدند اول فرامرز بمیدان آمد سرخه سرراه بر او گرفته گفت تو کیستی جوابداد پسر رستم سرخه تیغی که برسر جنگ داشت بر فرامرز انداخت پهلوان چنگ زد دستش را با تیغ گرفته بهم پیچید و بیک جانب افکند و گریبان او را گرفته از صدر زین ربود بر زمین زد دست او را محکم بسته نزد تهمتن آورد تهمتن پرسید این کیست گفتند پسر افراسیاب است تهمتن بطوس گفت سر او را از بدن جدا کن طوس او را عقب خیمه برد که سر او را از بدن جدا کند سرخه گفت ای طوس تو پادشاه زادهٔ من بیگناهم در کشتن سیاوش من حاضر نبودم عذر تقصیرات مرا از تهمتن بخواه طوس نزد تهمتن آمد آنچه شنیده بود عرض کرد در غضب شد گفت مگر سیاوش چه تقصیر داشت پس زواره را گفت که تو برخیز سر او را از بدن جدا کن.

زواره رفته سر او را جدا کرد و خبر برای افراسیاب آوردند که سر پسرت چنین آورده‌اند افراسیاب تاج شاهی بزمین زد خفتان پاره کرد و کوچ کرد

متوجه تهمتن شدهر دوسپاه در مقابل هم رسیدند افراسیاب فرمود تا طبل نواختنند آن دودریای لشکر غرق آهی بمیسره ومیمنه وکمینگاه قلب جناح آراسته شدصف قتال وجدال آراسته هر کدام ازدلیران ازیکدیگر مبارز طلبیدند پس از آن اول کسیکه بمیدان درآمد افراسیاب بود تهمتن نیز بمیدان سر راه بهم گرفتند تهمتن افراسیاب را ازصدر زین ربوده بسر دست علم کرد خواست بزمین زند افراسیاب دانستکه دیگر از چنك اورهائی ندارد خنجر کشیده کمربند خودرا پاره نموده بزمین افتاد وتندبزیر مرکبان زده بدررفت خودرا بمرکب رسانید سوارشد رو بگریز نهاد تهمتن ازعقب افراسیاب میرفت بهر شهر که میرسید خراب مینمود دیگر در ترکستان شهر آباد نماند ودر توران قحطی شد بعداز هفت سال زال بتهمتن نامه‌ای نوشت که بس است بایران بیا تهمتن برگشت وگفت کسیکه لایق تخت جم باشد کیکاوس نیست فکری کنید ستاره شناسان گفتند که ازسیاوش پسری مانده پادشاه زاده عاقل وقابلی است وصاحب تاج وتخت ایران است تهمتن گفت منجمین رمل ببینند کدام دلاوراست که او را از توران بیاورد کشیدند بنام گیو درآمد گیو متوجه راه شد همه جا آمدند تا بتوران رسید ازهر کدام طرف گشت مینمود واحوال میپرسید تا به کیخسرو رسید اورا برداشته روانه شد روزی دیگر پیران ازبردن کیخسرو آگاه شد درپی اوروان شد تا بیکدیگر رسیدند گیو بمیدان آمد پیران را طلب نمود پیران سرراه باو گرفت گیو اورا در بغل گرفته گوشش راسوراخ کرد نعل اسب کیخسرو را بگوش او کرد اما افراسیاب کس ازعقب پیران فرستاد واز حال او مطلع شد فرمود ترا باید بعوض کیخسرو بکشم که نگذاشتی ازبین ببرم بشنو از کیخسرو چون دید که افراسیاب از عقب میآید خود را به رود اترك رسانید با لشکریان بآب زد ویك طرفة العین ازجانب دیگر آب بیرون آمدند که اصلا آسیبی بایشان نرسید افراسیاب دلشکسته برگشت بعد ازچندی

کیخسرو بتهیه لشکر پرداخت لشکر را مواجب و انعام داد و درفکر انتقام خون پدر را از افراسیاب پس از آن خود را بتوران رسانید نامه را برای خاقان چین نوشت و از او کمك طلبید خاقان چین با دو سر کرده اشکبوس و کاموس و صد هزار لشکر بیاری افراسیاب آمدند افراسیاب هم دویست هزار قشون تهیه دید با خاقان چین و سیصد هزار لشکر روانه ایران شد خبر بشاه کیخسرو رسید شاه صد هزار لشکر بسر کردگی طوس بجنك افراسیاب فرستاده مقابل اردوی افراسیاب خیمه ها بسرپا نمودند بعد از چند روز طبل جنك زده شد از طرف تورانیان اشکبوس بمیدان آمد مرد طلب کرد گیو رفته دستگیر شد رهام آمد دستگیر شد تا غروب تمام دلاوران نامی را گرفت روز دیگر بمیدان آمده مرد طلب نمود کسی جرئت میدان رفتن او را نکرده تاخت بسپاه ایران آورده تمام را درهم پیچید ناچار لشکر ایران رو بفرار گذاشته بکوه پناهنده شدند دست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات برداشتند که الهی کلید فتح ایران تهمتن را برسان که تهمتن از پشت کوه پیاده بالا آمده اتفاقاً طلایه دار گودرز بود صدا زد کیستی تهمتن جوابداد نزدیکتر شو گودرز فرمود تا آماج تیر نشدی بایست تهمتن صدا زد غریبه نیست منم گودرز خود را بقدم تهمتن انداخت با تهمتن روانه خدمت طوس شدند تهمتن گفت کسی ندانند که من آمده ام چون رخش ندارم از اول تا با آخر را بور نهارا بتهمتن دادند تهمتن آنهارا تسلی داده فرمود بقوه یزدان پاك دو روز دیگر تلافی خواهیم کرد شب گذشت اشکبوس بمیدان آمد مرد طلبکرد رهام سرراه براو گرفت دست بکمان نمود اشکبوس سپر حایل گرفت چند تیر بجانب اشکبوس رها نمود ولی هیچ کدام بدو کارگر نشد اشکبوس دست خویش بگرز گران برده مرکب را در میدان بجولان در آورد رهام چون چنان دید رو بگریز نهاد اشکبوس سر در دنبال او کرد خود را بلشکر ایران رسانید دو سه مرد و مرکب را بضرب تیغ برانداخت خواست برگردد که از قلب

سپاه‌تهمتن بمیدان آمد زد میان لشکرکه مردان تو منم

اشکبوس برگشت دید پیرمردی پیاده بمیدان‌میآید اشکبوس گفت چه خواهش داری بگوتا حاجت‌را برآورم تهمتن فرمود حاجت برزم‌دارم گفت پس‌چرا پیاده‌و بی‌اسلحه بمیدان آمدی فرمودطوس‌مرافرستادکه‌اسب‌واسلحه از تو بستانم‌اشکبوس‌دست به‌تیروکمان نهاد تهمتن‌راتیر باران نمودتاتیرهای



ترکش تمام‌شد تهمتن‌یك لنگه تیر خدنگ‌زرنگ بجله‌کمان نهادزدبسینهٔ اسبش در غلطید تیری‌هم بسینه اوزدکه‌از پادرآمد خاقان کس فرستادتیررا ازسینه‌اشکبوس‌کشیدند. پرسیداین دلاورکیست که‌نیزه‌او بانیزه‌من برابری میکند پیران‌گفت من فردا بمیدان رفته معلوم میکنم اگرتهمتن باشد کار تورانیان تباه است کاموس گفت نشانی اورا بمن بگوشاید بفراست اورا بشناسم

پیران گفت اسب گلگون سوار است کاسه سر دیو سفید بر سر و خفتان از پوست ببر و بیان در بر ریش دوشاخ دارد هرگاه این نشانی ها با او باشد تهمتن است آن شب را گذرانیدند چون آفتاب بر آمد صدای جنك از هر دو طرف بلند شد دلاوران شیر دل رو به کارزار آوردند در فکر بودند آیا کی اراده میدان مینماید تهمتن فرمود امروز رخش را نعلبندی کرده خفتان بیان را در بر و کاسه سر دیو بر سر خواهم گذاشت بمیدان میروم یکنفر ترك زنده نمیگذارم خاقان را با تست فیل برای کیخسرو میآورم اما از اینجانب کاموس لباس رزم پوشیده در وسط میدان آمده هم نبرد طلب نمود تهمتن رخش برانگیخت زد بقلب سپاه کاموس فریاد میزد و مرد میطلبید که آلود نیزه دار رستم تاب نیاورده نیزه از رستم ربوده سر راه بکاموس گرفت کاموس پرسید تو کیستی آلود گفت من همنبرد تو هستم کاموس در غضب شده سر راه بالود گرفت هر دو بنیزه وری در آمدند چند طعنه نیزه درمیان آنها رد و بدل شد کاموس دست دراز نمود کمر بند اوراگرفته از زین بر کند و برزمین زد که چون طوطیا نرم شد آنگاه از نهاد رستم بر آمد رخش را بمیدان تاخت کمند را سر دست گرفته کاموس تهمتن را دید که کمند در دست دارد چون شیر میغروشد کاموس گفت ای دلاور رشته خلم در دست گرفته چند میخروشی تهمتن گفت ای بی ادب چه در خاطرت میگذرد این جوان که کشتی نیزه دار من بود ترا خیال میرسد که با دلاوران رزم کرده ای بکاموس گفت اگر از دست تهمتن نجات یافتی تعریف خود کن تهمتن رخش بجولان در آورد کمندی سرچنك داشت انداخت بیال و کوپال او سر رخش را برگردانید اورا از اسب بزیر آورد بطرف سپاه ایران آورد بدست دلاوران داده او را پاره پاره کردند تهمتن مراجعت کرده مرد طلب نموده خبر از برای پیران آوردند که تهمتن هم نبرد میخواهد .

خاقان گفت کار ما مشکل شد چنگیز گفت شهریار بسلامت باشد و خاطر جمع دارد که من بمیدان رفته او را بخدمت میآورم پس لباس رزم پوشیده روانه میدان

شد برستم گفت ای جوان کشتی دو جوان که در ترکستان مثل نداشتند
حال خون آنهارا از تومیخواهم تهمتن فرمود نام‌خود را بگوکه تورا نیز
بآسمانها برسانم گفت نام من درمیان نیزه من نوشته تهمتن بدرآمدرخش‌را
تاخت وبانیزه زد بقبه نافش که ازپیش بدررفت اورااز صدرزین برکندو
گرد سرگردانید وچنان بزمین زدکه باخاك یکسان شدآه ازنهاد خاقان
برآمد تهمتن برگشت بسپاه ایران شب شد خاقان ورؤسا بمی خوردن
مشغول شدندودرفکر بودندکه تاصبح چه‌شودخاقان فرمود فردا دوازده‌هزار
سپاه بکمین بگذارندکه هرگاه تهمتن خود رابقلب‌سپاه زد اوراتیرباران
کنند چون صبح شد رهام‌ازسپاه خاقان بمیدان آمدو مرد خواست‌تهمتن
بطوس فرمود پانزده‌هزار لشکر دریمین ویسارلشکرروانه میدان‌کن در
کمین باشند که امروز خودرا بقلب سپاه‌خواهم‌زدانشاالله‌قلب‌سپاه خاقان
وفیل سفید رااز معرکه بیرون خواهم‌کرد پس روبجانب‌لشکرنهاد سرراه
بررهام گرفت هردو بنیزه‌وری مشغول شدند چند طعنه نیزه ردوبدل شد
رهام‌روبگریزنهاد تهمتن رخشرابحرکت درآوردوچند نفر رابخاك هلاك
انداخت دلاوری قارون نام‌ازقلب‌سپاه‌بیرون آمد تهمتن دست بعمودکرده
فرمود بگیرازدست من قارون سپر برسرکشید ودر زیرسپر پنهان شدکه
تهمتن‌گرز را فرودآورد وبرقبه سپراوزدکه دودناخوش‌از دماغش بدرآمد
قارون با خود گفت اگریك ضرب دیگر بزند با مرکب خاك خواهم شد
روی بگریز نهاد چون تهمتن اینطور دید رخشرا حرکت داد وخودرابدو
رسانیدو مردومرکب راقلم‌کرد خاقان‌که این‌چنین‌دیدآه ازنهادش برآمد
فرمود کارمشکل شد باید فکری کرد پس تهمتن رخش را حرکت داد
ودوبار بمیدان آمدمبارز طلبنمودکسی‌نیامد آشفته شد خود رابقلب سپاه
رسانید خاقان نعره‌کشیدکه یلان سر راه بر او بگیرید چون‌سپاه‌تهمتن

رادیدندروی بگریز نهادند تهمتن بخاقان رسید کمند را حلقه کرد بجانب خاقان افکند حلقه کمند بیال وکوپال او بندشدتکان داده اورا ازتخت فیل بزمین کشید و فیل را پهلوی مرکب انداخته بنزد طوس آورد که این نگهدار تاعلمدار را باعلم چهار پاره نمایم و لشکر را از میان بردارم لشکر رو بگریز نهاد تهمتن گفت هرچه اسباب لایق کیخسرو باشد بردارند با فیل سفید باتخت وتاج برای شاه ببرند وقتی نامه نوشت و فرامرز راروانه کرد همینکه فرامرز رسید شاه را آگاه کردند گفت اورا استقبال نمودند تا داخل شد نامه راداد چون از مضمون نامه مطلع شد بخاك افتاد حمد خدا را بجا آورده فرمود :

الها ز غمها رهاندی مرا یکی تاج برسر نهادی مرا
زمین وزمان پیش من بندشد زمین پرز گنج من آگنده شد
بسی آفرینخواند بر پهلوان که بی او مبادازمین یکزمان

اما کیخسرو نامه تهمتن را جواب نوشت وخلعت برای دلاوران فرستادو درنامه نوشت روانه ایران شوند که چند روزی صحبت بداریم چون نامه به تهمتن رسید کوچ کرده متوجه ایرانشد خبر بکیخسروداد ندآنهارا بعزت وارد شهر کردند و حمد بجا آوردند مجلس برای تهمتن آراستند حریفان می‌دادند تا سرپهلوان از باده ناب گرم شد درآنوقت میرآخورشاه در آمدو سردر پیش شاه فرود آورد و دعا وثنای شاه را بجاآورد عرضکرد عمرشاه دراز باد گوری میآید و تاکنون چند نفرراکشته ونعره زنان بدین سوق میآید تهمتن فوراً برخاسته برخش نشسته گفت اکنون علاج اورامیکنم تنها متوجه راه شد میرآخور در پیش وتهمتن از عقب او می‌آمدند تا بگور رسیدند چشم تهمتن بگور برخط وخالی افتاد رخش را بر انگیخته کمندرا چین چین کرد برگورافکند گوردست و پای خود راجمعکرده ازحلقه کمند

رفتن تهمتن چند شبانه روز دربی او میرفت گرسنه ماند. گورهم از نظر غایب شد و از خستگی تهمتن را خواب غالب شد تهمتن سنگی بروی آن خوابید در خواب دیدبدوگفتندای تهمتن گورنبود دیو بود دانسته باش تهمتن بیدارشددودفعه بخواب رفت امادیو آمد وپهلوان درخواب دیدچهار طرف سنگ راخالی نمود تهمتن راباسنگ برداشته تنوره زنان بهوا بلندشد تارسیدکه کره زمهریر بود از برودت هوا تهمتن از خواب بیدار شد خود رابروی سنگ بدستدیو دید ملول شده گفت خود را بکشتن دادم دیوگفت ای پهلوان ترابکوه بزنم یا بدریا اندازم جواب داد چه عداوتی داری و نام تو چیست جوابداد نام من اکوان دیوامت من انتقام دیوان مازندران از تو میخواهم تهمتن شنیده بودکه کار دیوان برعکس است گفت اگر بگویم مرا بدریا انداز بکوه میاندازد گفت مرا بکوه انداز دیو پهلوان رابرگردانید بدریای چین انداخت تهمتن از سنگ بزیر افتاد همین که نزدیک دریا رسید بیکدست تیغ درآورد و بدست دیگر شنا کرد بیاری خدا تخته پاره بدست پهلوان افتادبراونشست خود را بساحل دریارسانید آمد شکر خدا بجا آورد هر چند تفحص کرد اثری از رخش ندید پی او را برداشته تا بایلخان افراسیاب رسید رخش را در آن رمه دید پیش آمده اوراسوارشدافراسیاب از دور گفت نگذارید بدررود روبه لشکر افراسیاب نهاد عده‌ای راکشت خبر برای افراسیاب آوردندکه تاب مقاومت نیاورده روبگریز نهادنداما تهمتن تا دوفرسخ آنها را تعاقب کرده متوجه ایرانشد شب وروز میآمد نزدیک ایران رسید بین راه چشمش باکوان دیو افتاد تعقیب کرده گفت من تورا بدریا پرتاب کردم چگونه بیرون آمدی تهمتن جوابداد خدایتعالی مرا نجات داد دیو خواست که از پیش پهلوان بدررود تهمتن رخشرا برانگیخته کمند را چین چین کرد

بگردن او انداخت کشیدعمودراچنان بر فرقش کوفت که مغزش‌ازدماغش فرو ریخت تهمتن براه افتادهمینکه نزدیك ایران رسیدخبر برای‌شهریار آوردندشاه باتمامی‌سپاه‌باستقبال تهمتن آمدند تاداخل قصر کیخسروشدند ومجلس بزم برای‌تهمتن آراستند چندکلمه از افراسیاب بشنوهمینکه از نبرد تهمتن گریزانشد میرفت بدهی رسیدند خیمه افراسیا براسرپا کردند دامن خیمه‌را بالا زده تماشا میکردچشم افراسیاب بپسری افتاد بیلی در دست‌دارد هردفعه که بیل بزمین میزند مقدار زیادی خاك از زمین‌میکند عجب جوان قویهیکل قوی بازوئی دید بروئین گفت برو ببین این جوان کیست او را نزدمن آور روئین سوار شد روبجانب آنجوان نموده چون باورسیدگفت جوان نام توچیست گفت ترابانام من چکار است گفت شاه افراسیاب ترا میخواهد برزوگفت مرا بـا شاه‌کاری نیست روئین گفت سرت‌درگردنت‌اشنام میگوئی برزو شیردل تاب نیاورده بابیل حواله فرق روئین نمود روئین‌خود راازپشت زین انداخته‌پیاده بدر رفت برزوازغیظ چنان‌اسبرا بزمین زد که نرم شدافراسیاب از اندرون خیمه نگاه میکرد دست بر دست میزد پیران گفت شهریارخود تماشاکردی که این‌جوان‌چه کرد اگراین جوان راتربیت‌کنی حلقه بگوش ایرانیان و تهمتن خواهد کرد افراسیاب فرمود برخیز بروبهرزبان که میدانی اورابیاور برزو دید که ترك دیگری میاید باخود گفت این را باید کشت دست برد بیل ر برداشت و پا را چپ و راست گذاشت برزو دید که اینجوانمر از روی ادب آمده جواب سلام او را داد پیران گفت دلاور چرا این مرد را اذیت کردی برزو گفت چرا بی ادبی کرد پیران گفت حقیقة کار خوبی کردی باید با ادب خدمت شما بیاید کاش او را کشته بودی

که باتو چون دلاوری از روی بی‌ادبی حرف نزند حال بدان که من پیرانم و آنشخص که خیمه نشسته افراسیاب است و میل ملازمت شمارادارد برزو دیدکه از روی ادب حرف میزند برخاسته روانه شداما افراسیاب چشمش که برچهرهٔ مردانهٔ برزوافتاد اورانزدخود بنشانید فرمود سرتاپا لباس ببرزو بدهید برزو نمیخواست لباس بپوشدافراسیاب گفت حیف نبایددهقانی کنی تو لایق شهریاری هستی من ترابفرزندی قبولکردم ودختر بتومیدهم ودشمنی دارم که تو میتوانی علاج آنرابکنی ترابرتخت جا دهم پادشاه گردانم هرطریقی بود اوراراضی کرد برزو لباس پوشید هرکدام چشم باو میافتاد گفت کسی بااو برابری نتواندکرد شاه زروسیم بسیار بمادر برزو داده بابرزو روانه توران شدند برزو را سپاه آرائی آموختند تا طوری شد که صد سوار را از اسب بزیرمیآورد و برآنها برتری مینمود هیچکدام طعن نیزه وشمشیررا بدو نمیتوانستند برسانند افراسیاب درشگفت شده دوازده هزار کس بدوداده پیران ویسه راوزیراونمود بایران فرستاد برزوهمه جا آمدتا بخاك ری رسید خبراز برای کیخسرو آوردند که سپاه گران ازجانب توران آمد وسپهسالار ایشان جوانیست که زیرفلك عدیل ندارد برزگر زاده است وافراسیاب اورا بفرزندی قبولکرده و ده هزارکس باو داده برسرایرانیان فرستاد کیخسرو نیزدوازده هزارکس باطوس وگستهم برسرایشان فرستادسپاه ایرانهم رسیدند چادر برسرپاکردنددرسرزدن آفتاب دودریای لشکردربرابرهم صف آراستند اول کسیکه اراده میدانکرد برزوی شیردل بودنعره برآوردکه ای طوس و گستهم بعزت خداهردوسردار یکمرتبه بمیدان آئید تاسرپنجه‌ای نرم کنیم آندودلاور بمیدان آمده براو بپیچیدند هرچه کردندطعن نیزه بدوبرسانند نتوانستند برزوبرآشفت بایك دست گلوگاه نیزه طوس راگرفته وبادست دیگر نیزه گستهم راگرفته مرکب نزد ایشان راندهردو رااز زین برکنده بزمین

زود و باردو فرستاد یکمرتبه لشکر از جادر آمدند و برزو شمشیر کشیده بر ایشان تاخت لشکر رو بگریز نهاد خبر برای کیخسرو آوردند کیخسرو گفت تا نامه برای تهمتن نوشتند پهلوان با دوازده هزار کس متوجه پایتخت شد سان سپاه دید با چهل هزار کس کوچ داده بخاکری آمده باردو رسیدند افراسیاب هم با پانصد هزار کس بمدد برزو رسیدند و باو ملحق شدند شبانگاه تهمتن با گیو متوجه اردوی دشمن شد تا پشت چادر برزو رسیدند تهمتن بدرون چادر نگاه کرد خیره شد گیو بدوقت میگذرد دستی بشانه تهمتن زد تهمتن رو بگیو کرده گفت پانصد سال عمر نمودم بر سر دیو سفید بغار تاریك رفتم نترسیدم از دیدن این جوان دل من طپیدن گرفت پنداری گرشاسب است آیا کار من با این جوان بکجا خواهد کشید تهمتن برگشت و به بندخانه آمد و دلاورانرا نجات داده در اردوی خود آمدند چون روز شد خبر بافراسیاب دادند که تهمتن بندیانرا نجات داد برزو خبر شد گفت تا طبل جنك را بنوازش در آورند در سر زدن آفتاب آندو دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند اول کسیکه اراده میدان کرد برزوی دلاور بود برکاب نشست به پیران هم گفت نشانه تهمتن را بگو که او را بشناسم گفت مرد قوی هیکل و بلند بالائیست اسبی هم مثل کوه در زیر پای، و خفتان ببر بیان در بر و کاسه دیو سفید بر سر دارد مثل اژدهای دمان اگر دهان باز کند عالمرا بدورن کشد از او واقف باش که مثل مبارزین دیگر نمیماند برزو چون نشانیهای اورا پرسید روانه میدان شد نعره زد که ای سپاه ایران تهمتن زال را خبر کنید که بمیدان آید اگر میترسد از گناه او میگذرم بشرط اینکه ایرانرا گذاشته هرجا که میخواهد برود کیخسرو هراسان شد تهمتنرا خواست پهلوان گفت اگر یك سیلی اورا ادب نکنی پسر زال نخواهی بود پهلوان برخش سوار شد بقلب سپاه آمد چشمش ببرزو افتاد رنك از او بدر رفت مرکب را برانگیخته گفت ای دلاور بیا

باهم نبردکنیم برزوگفت نام توچیست خواست که نام خود را پنهان کند کار سهراب بخاطرش آمد جواب داد که من رستم نام دارم برزوخندید وگفت هرچه تعریف تراکردند صد چندان است دردل مناجات کردکه ای خدامرا ازشر این دلاورنجات داده که بزیرفلك چنین پهلوانی ندیده‌ام هردودست بقبضه کمان برهم تیرباریدند تاترکش تمام شد برزودست بقبضه عمودبرد تهمتن سپرداری کرد عمود را بلند نموده از روی قهرکوفت بسر تهمتن که پنداشتی کوههای عالمرا بسراوزدند دست او اندك لرزید عمود ازسپراو ردشد و برکتف تهمتن رسیدکه استخوانهای اونرم شده آه از نهاد تهمتن برآمد گفت ای فلك آخرمرا بدست بزرگزاده زبون ساختی تهمتن حیله بکار برد وگفت ای جوان دست خود رانگاهدار که حرفی دارم برزودست نگاهداشت تهمتن گفت ای نامدار اسب من تشنه است وخودم نیزگرسنه و تشنه‌ام یك عمودازدست توخوردم دوعمود دیگر مانده تا فرداازتومهلت میخواهم توهم امشب آسایش نما .

برزو برگشت تهمتن هم بسپاه ایران مراجعت کرد کیخسرو و دلاوران دیدند رنك ازصورت پهلوان رفته شاه برسید روی تو تغییرکرده تهمتن گفت ای شهریار من صدهزارپهلوان دیده‌ام وکشته‌ام اما چنین پهلوانی ندیده‌ام با اوبهمه فنون حرب نمودم خون بجگرمن کرد راضی بمرك شدم اما وعده فردا داده‌ایم دانسته باش که درایران کسی بااوبرابری نتواندکرد اگر فرامرز اینجا بود تعلیم چندی باومیدادم شایدبا افسون ونیرنك براو ظفریابم کسی دیگر ،هم نبرد او نخواهدبود

پس تهمتن گفت خفتان رااز تنم بیرون کنید چون خفتان را از تهمتن کندند چشم دلاوران که بشانه تهمتن افتاد بندبندشان بلرزه درآمد دیدند شانه

پهلوان نرم شده، دیگر کرا قدرتست که بااو برابری کند تهمتن فرمود گودرز را بیاورید مرا در عماری گذارید وروانه سیستان کنید، اما پهلوانان در فکر فرار کردن بودند، که دلاوری از در قصر داخلشد فرود آمد پرسیدند از کجا میائی گفت از پیش فرامرز، شاه فرمود فرامرز چرا نیامد عرض کرد مژده باد شمارا که در دوفرسنگی فرود آمده ایرانیان خوشحال شدند تهمتن بزواره فرمود زود برو فرامرز را بیاور زواره خود را بفرامرز رسانید مطلب اعرض داشت فرامرز فوراً حرکت کرده باردورسید تا چشمش بتهمتن افتاد سلام کرد دید که رنك ازروی پدرش رفته احوال پرسید تهمتن آنچه میان او و برزو گذشته بود برای فرامرز بیانکرد گفت ای فرزند اگر نیامده بودی ما گریخته بودیم اما بدانکه فردا هرچه من پوشیده بودم میپوشی و نقاب میاندازی اگر پرسید چرا نقاب انداختی بگومدعا دارم و آنچه میان اوو برزو گذشته بود بفرامرز گفت فرامرز گفتههای تهمتنرا ضبط نمود آنشب هم نخوابیدند تا آنکه نیراعظیم آفتاب سپیدهدم سراز افق بیرون آورد آن دوسپاه بهقصد جان همدیگر میمنه ومیسره آراستند اول کسیکه اراده میدان کرد برزوی شیردل بودمرکبرا برانگیخته مثل اژدهای آتشافشان بمیدان آمد مرد طلب کرد فرامرز مرکب برانگیخته با برزو هم نبرد شد برزو گفت آندو دلاور دیروز چهشد که بمیدان نیامده تو چرا نقاب انداختهای فرامرز گفت من همان دیروزیم برای مصلحتی است که نقاب انداختهام برزو گفت پس بگو میان من و تو چه گذشتهاست فرامرز از اول تا آخر را بیان نمود برزو برآشفته گفت هر که میخواهی باش دست بدستهٔ عمود کرد فرامرز گفت تو دیروز یکضرب عمود زدهای عوض آن از من بگیر تا دیگر نوبت بتو برسد برزوی نامدار سپر برسر کشید

سپری داشت آن گزیده سوار آسمان رنك آینه کردار

همچو دور قمر منور بود پر ز یاقوت ولعل وگوهر بود

رامرز شیردل عمودرا بدور سر گردانید فروکوفت بر قبه سپر برزو که خرمن آتش ازقبه سپراو بفلك بلندشدهمینکه نوبت به برزورسیدفرمودتوهم عمودراازدست من بگیر فرامرز سپر بر سر کشیدخودرا بجهان آفرین سپردواز تهدل بدرگاه بی نیاز بنالیدکه خداوندا مرا دردست این جوانو نزد تهمتن شرمنده مگردان برزوهای هوی گویان باهمانعمودکه شانه رستمرا مجروح کرده بود آمدتهمتن سراسیمه شد برزو در وقت فرودآوردن عمود دودست اسبش بسوراخ رفت وعمود ازکفش افتاد فرامرز فرصت نداده کمند راباز نموده بجانب برزو انداخت هفت حلقه کمند بهیال وکوپال برزو بندشدفرامرز عنان مرکبرا برگردانید، افراسیاب چون اینحال رادید هومانویسه را باسی هزار بیاری برزو فرستاد از اینطرف بیژن خود را رسانیدو بالهنك برزورا از دست فرامرز گرفت فرامرز دست بشمشیر صد من سام کرده بر آن سپاه تاخت برزورا از یکطرف بدر بردند چوناورا پیش کیخسرو آوردند چشم شاه برطرفه دلاوری افتاد اورا مردانه دید پرسید پدرت کیست برزو گفت پدر ندارم شاه نهیب داد سر این جوانرا ازبدن جدا نمائیدتهمتن فرمود ای شهریار دوران همچو دلاوری بهم نمیرسد او رابمن بسپارید که داغ سهراب دردل منست واورا در ارك سیستان برم وجزای اورا بدهم کیخسرو فرمود اورا بشما بخشیدم هرچه رأی تواست چنان کن تهمتن فرامرزراطلب کرد هزار دلاور باوسپرد گفت برزورا برداشته متوجه سیستان شو برزورا در ارك سیستان دربندکن هرچه میخواهد برای اومهیاکن کنیزك قشنك که گلندام نام دارد شب و روز در پیش او باشد تادلگیر نشود تا به بینم چون خواهدشد هشیار باش که اگر از بند نجات یابد کسی حریف او نشود فرامرز برزو را برداشته روانه سیستان شد.

اما افراسیاب که از جنك پدر رفت میآمدتا بتوران رسید مادر برزو چون سپاه را دید احوال برزورا پرسید گفتند که بدست تهمتن گرفتارشد سر خود را برهنه کرد روی خودرا خراشید کاروانی بجانب ایران میرفت همراه آنها شده آمد تا بجایی رسید که کیخسرو بود یکهفته درفارس ماندروز اندهشتم بقصر کیخسرو آمد دید جماعتی نمودار شدند مادر برزو چشمش بر یك دلاور افتاد بمثل کوه که دست خودرا حمایل کرده از یکی پرسید این دلاور کیست گفت مگر تو در این شهر غریبی مادر برزو گفت بلی گفتند اینجوان پهلوان تهمتن سپهسالار ایرانست ، برزو نامی دلاور افراسیاب بجنك او آمدو بیك گرز کتف اورا شکست مادر بیرزو پرسید آخر اورا چه کردند جواب داد پسر پهلوان فرامرز بمیدان رفت گرزی بفرقش زد اسبش بسر در آمد فرامرز باکمند اورا گرفت نزد کیخسرو آورد شاه خواست اورا بقتل برساند تهمتن التماس کرد این را بمن ببخش شاه اورا بپهلوان بخشید تهمتن اورا بسیستان فرستاد تا دستش خوب شود برود بسیستان و از احوالات او باخبر شود اگر بخشیدنی است ببخشد و اگر از دشمنانست هرچه خواهد بکند اما مادر برزو چون از واقعه باخبر شد در حال قافله یی بسیستان میرفت او نیز روانه شهر سیستان شد چون بسیستان رسید چندروزی بماند روزی در بازار زرگران آمد باخود گفت از برای خرجی یکدانه لعل میفروشم لعل را بیرون آورد پیش بهرام جواهر فروش برد بزمین نهاد چشم بهرام جواهر فروش خیره شد پرسید ای مادر لعل را میفروشی گفت آری جواهر فروش پرسید دیگر هم داری گفت آری بهرام باخود گفت خوبست با این زن در آشنایی درآیم پس گفت ای مادر من زن و بچه دارم شمامثل خواهر من هستی بیا در ارك مهمان من باش ویك زن چنگی بامن آشناست که تهمتن اورا بدلاوری برزو نام بخشیده است که شب وروز برای او ساز مینوازد اورا بیاورم برای تو که ساز بنوازد

تاهرغمی که داری فراموش کنی مادر برزو چون این راشنید بیتاب شد همراه او آمد تا بخانه رسید بهرام نیز داخل شد فرستاد تا گلندام چنگی را آورد و برای او خوانندگی کرد مادر برزو گریه کرد گلندام گفت برزو را بخواب کرده اگر بیدار شود مرا نبیند بدش میآید مادر برزو انگشتری داشت بگلندام داد گفت برو نزد برزو روز دیگر در پیش من بیا اما آن انگشتر را افراسیاب ببرزو داده بود گلندام مراجعت کرد برزو بر آشفت که کجا بودی راست بگو که اگر تهمتن بیاید ترا بکشتن میدهم گلندام احوالات را شرح داده گفت اگر باور نداری از بهرام بپرس برزو گفت که چگونه زنی بود گفت بلند بالائی بود و خالهای موزونی براطراف صورت داشت گریان و نالان بود وانگشتری بمن داد که خراج اقلیمی است برزو از دیدن انگشتر حالش منقلب شد گلندام ببرزو گفت ای شیردل مرا تهمتن بتو بخشید و کنیزک توام اگر مدعائی داری از من پنهان مکن برزو گفت تو زنی میترسم راز مرا فاش نمائی قسم باو داد برزو گفت این زن مادر من است برای خلاص من آمده است برو با او صحبت بدار بگو فرزندت سلام میرساند و میگوید امشب سه اسب بازین و یراق فراهم نما و بپای دیوار برج نگاهدار تا من بیایم و سوار شده بجانب توران رویم تا من ترا سرگلی حرم گردانم گلندام برخاسته پیش مادر برزو آمد و اورا ملاقات کرد مطلب بعرض رسانید مادر برزو سوهانی باو داد که بندهای برزو را ببرد چو شب شد گلندام پیش برزو آمد بندهای برزو را سوهان کرد پهلوان را برداشته از زندان بدر آمد بپای برج رسیدند کمند را بکنگره برج انداخته و فرود آمدند یراق در بر کرده سوار شده متوجه توران شدند اما چون آفتاب سرزد فرامرز گفت چندروز است که از برزو خبر ندارم برخاسته بزندان آمد در راه بزندانبان رسید گفت چرا آشفته ئی گفت ای پهلوان زاده برزو را برده اند آه از نهاد فرامرز بر آمد برگشته باهزار جوان سوار شده بدنبال او

رفتند اما برزو وگلندام تا سه شبانه‌روز مرکب راندند روزانه چهارم در دامنه پشته‌ای رسیدند برزو مرکب را بالای پشته راند دید گروهی سپاه نمودار شدند خیال کرد که ازعقب او آمده‌اند درست نگاه کرد دید تهمتن است مادرش گفت حالا فلك با ما سر نزاع دارد از چنك فرامرز نجات یافته‌ایم بچنك تهمتن افتاده‌ایم برزو گفت شما در بالای پشته قرار بگیرید تامن سپاه اورا بهم زنم تهمتن از دور نظرش بپشته افتاد جمعی را دید بگرگین گفت برو ببین این هاکیانند گرگین بالای پشته رفت چون چشمش به برزو افتاد از آمدن خود پشیمان شد خواست برگردد برزو اورا شناخت گفت کجا میروی گفت ایدلاور آمده‌ام خبری معلوم کنم برزو گفت کی گذارم بروی دست بکمان برده تیری رها نموده بسینه اسب گرگین آمد گرگین واسب درهم غلطیدند برزو از پشته بزیر آمد خواست که سر گرگین راجدا سازد مادرش مانع شد برزو دست او را بسته بالای پشته برد زواره برادر تهمتن اسب جهانید بر بالای پشته آمد تا چشمش ببرزو افتاد رنك از رویش پرید برگشت و به تهمتن خبرداد آه از نهاد پهلوان برآمد که آیا پسر فرامرز چه آمده آیا کارما باو بکجا خواهد کشید ناگهان برزو از بالای پشته سرازیر شد تهمتن نیز رخش را جهانید پیش آمد چشمش ببرزو فتاد طرفه اژدهائی بنظر درآورد پهلوان گفت ایدلاور چگونه از بند نجات یافتی گفت خدای تعالی مرا نجات داد دراین بین چشم تهمتن به گلندام افتاد گفت ای نابکار تو برزورا خلاص کردی گلندام گفت من تقصیر ندارم مادر برزو اورا خلاص کرد برزو بپهلوان گفت بیا باهم حرب نمائیم با یکدیگر حرب نمودند هیچکدام ظفر نیافتند تاشب بسردست آمد تهمتن گفت برگردیم آسایش کنیم تا اینکه فردا برابر هم نبرد نمائیم برزو گفت من خیمه و خرگاه ندارم تهمتن گفت طعام و شراب برای تو میفرستم چون به بارگاه آمد چادر ودستگاهی جهت برزو فرستاد دراین بین فرامرز با

هزار سوار رسیدند از اسب بزیر آمد چون چشم تهمتن بر فرامرز افتاد در غضب شد گفت برزو را چه کردی گفت برزو بدستیاری گلندام و مادرش از بند نجات یافت گفت ای نامرد مثل برزو اژدهائی را در بند میگذاری خود میخوابی حال با هزار نفر از عقب یکنفر آمده اید تازیانه ای که در دست داشت باور دو گفت اگر با هزار کس باشی حریف او خواهی شد خداوند سببی ساخته بود که آن مرتبه بیجهت دچار شد بعد گفت طعام برای برزو تهیه کنند

از آنجا هم برزو گرگین را باز کرده و اورا آزاد ساخت تهمتن هم غذا را بگرگین داد تا برای برزو ببرد گرگین در بین راه فکری کرد که برزو بتهمتن زیادتی میکند و ایران را خراب خواهد کرد بهتر اینستکه زهر در طعام او کنم تا ایران و تهمتن از دست برزو خلاص گردند بعد از زیر نگین زهر در آورده در طعام و شراب برزو کرده سرپوش نهاد بنزد برزو برد و خواست از آن طعام بخورد ناگاه گوری نمودار شد آنرا اشکار کرد که یکمرتبه رویتن در رسید وخود را بدست و پای برزو انداخت برزو پرسید کیستی گفت من رویین پسر پیران ویسه ام پرسید در اینجا چه میکنی گفت با ده هزار نفر بشکار آمده ام شما چگونه خلاصی یافتی برزو شرح حال را بیان کرد گفت حال بیا طعام را صرف کنیم طعام را پیشکشید چشم رویتن بطعام پاکیزه ای افتاد و شرح حال را جویا شد برزو گفت تا حال با پهلوان در جنك بودم و هیچ کدام غالب نشدیم اینطعام را او برای ما فرستاد رویتن گفت از این غذا نخورم تراهم نگذارم بخوری شاید زهر در غذا باشد برزو تبسم کرده گفت پهلوان سپهسالار هفت اقلیم است هرگز این کار را نکند رویتن گفت شما شانه اورا شکسته اید نباید از او غافل شوی رویتن سگی همراه داشت مرغی را برداشته پیش سك انداخت سك تا خورد دردم بمرد آه از نهاد برزو بر آمد پا بآن طعام زد و آنرا دور ریخت در همانذم خیمه و خرگاه رویتن در رسید و سرپا کردند طعام و شراب حاضر کردند آن

شب‌را بمی خوردن مشغول شدند در سرزدن آفتاب دو لشکر درمقابل یکدیگر
صف‌آرایی کردند برزو بمادرش وصیت کرد که ای مادر دنیا فانیست اگر
من بدست تهمتن کشته‌شوم تو برگرد گریه زاری مکن خودرا بمادر خویش
برسان این بگفت ومرکب بمیدان راندازآنجانب تهمتن بفرامرز گفت
فرزندا اگر من بدست ایندلاور کشته‌شوم برگرد بااو مصاف مکن که کسی
حریف او نمیشود وایشان را وصیت کرد رخش بمیدان راند برابر برزو
آمد چشم برزو بپهلوان افتاد گفت ای نامرد زهردرطعام کردی و برای من
فرستادی بلکه خورده بودم آه از نهاد تهمتن برآمد گفت بعزت خدا من خبر
ندارم برزو کمان را از قربوس درآورد همدیگررا تیرباران کردند بعداز
آن دست بدسته‌عمود کرده برتارك هم کوفتند که دسته‌های عمود خم شد پس
دست بکمند کرده و بیال و کوپال هم انداختند وچندان زورزدند که کمند پاره
گردید بعدازآن کمرزنجیر یکدیگررا گرفتند هرچه تهمتن تقلا کرد اورا از
زین بکند نتوانست برزو هم هرقدر قوت کرد نتوانست آنوقت فرامرز مرکب
پیش‌راند که ای پدر جنك این پسررا بمن واگذار تهمتن درغضب شد و تازیانه
بفرامرز نواخته گفت ای بیدولت این همه ازدست تو میکشم پس تهمتن گفت
ای دلاور ترا بحق خداراست بگوچه نامداری ونسبت بکه میرسانی برزو بر
آشفت گفت تو عجیب نیرنك باز وچاپلوسی میدان جای سخن گفتن نیست
میدان جای جنگست ترا با نام من چه کارست پس هردو ازمرکب بزیر آمده
تلاش نمودند تا هردو خسته وهیچکدام بهم ظفر نیافتند تهمتن گفت ای پهلوان
شام شد مشعل بمیدان آوردند وشراب وطعام حاضر شد هردو باهم شراب
طعام خوردند باز برخاسته بتلاش درآمدند تا روزانه دیگر القصه سه شبانه
روز کشتی گرفتند روز سوم هر دو بجان آمده تهمتن رو بجانب آسمان
کرد اشك از چشمش جاری شد گفت بارالها مرا در دست سهراب زبون ساختی

اگر دردست این جوان کشته شوم ایرانیان و بزرگان ایران خوار خواهند شد مرا
از شر این جوان نجات ده، از آنجا که شفقت الهی با تهمتن بود زورش زیاد شد پس
کتف بکتف برزو گذارد واورا چهار قدم عقب دوانید وفرو کشید که برزو بزانو
درآمد پس نام خدارا بزبان جاری کرد قد وقامت برزو را بسر چنگ علم کرده
کوفت ببالای زمین وبروی سینه اش نشست ودست بقائمه خنجر کرد خواست
سراو را جدا کند که مادر برزو نعره برآورد که سهراب را کشتی اینراهم
میخواهی بکشی دانسته باش که این پسر سهراب است تهمتن نام سهراب را شنید
از روی سینه او برخاسته گریه بسیار نمود برزو برخاسته دست بخنجر کرده
بجانب مادر دوید که ای گیسو بریده شرم نکردی که این مدت ابراز ننمودی
ومرا با پدرخود بجنگ انداختی گفت ای فرزند خواستم انتقام خون پدرت را
بخواهی و تهمتن دست اورا گرفته صورتش را بوسیده گفت ای فرزند الحمد الله
بخیر گذشت پس برزو را برداشته ببارگاه آمد پهلوانان مبارکباد گفتند و
ایرانیان شکفته شدند برزو از تهمتن درخواست کرد که بقشون رویتن تاز ند
پس رویتن را گفت سلام مرا بافراسیاب برسان و بگو که من پسر سهراب شیردل
بودم که تو اورا بکشتن دادی وبجنگ پدرش فرستادی پس رویتن برگشته
می آمد تا نزد افراسیاب رسید خبر برزو را داد که او پسر سهراب بوده آه از
نهاد افراسیاب برآمد و گفت حال تهمتن دوتا شده وکسی ازعهده ایرانیان بر
نخواهد آمد اما برزو و فرامرز و تهمتن روانه سیستان شدند از این جانب افراسیاب
باندیشه فرورفت ومنجمان و رمالان را خواست که دراسطرلاب نظر کنند که
کار از دست که برمی آید بنام مرجان جادو و پیلسم بخارایی آمد گفتند مژده
بادشمارا که تمام دلیران بدست پیلسم دربند خواهند افتاد امایک قرآن در طالع
اوست اگر بگذرد بتهمتن زیادتی کند پس بامر افراسیاب مرجان و پیلسم با
لشگر گران متوجه ایران شدند میآمدند تا بحصار کهنه رسیدند ودرپای آن

حصار چشمه آبی دیدند در کنار آنچشمه فرود آمد مرجان خیمه زری برپا کرد و تخت مرصعی نهاده بر بالای تخت قرار گرفت و به پلیسم گفت برو درون این حصار پنهان شو، هر دلاوری را که مدهوش میکنم فریاد میزنم تو بیرون آی و اورا ببند پیلسم بدرون حصار رفت اما چند کلمه از تهمتن بشنو چون دانست که برزو فرزند سهراب است شادان و خندان روی بسیستان آوردند و محلی برای برزو آراستند تمام شاه زادگان و دلاوران در ایوان گرشاسب بمی خوردن مشغول شدند تا سر حریفان از باده ناب گرم شد طوس گفت ای دلاوران ظلمی که پهلوان بمن کرده با هیچ کس نکرده من شاهزاده بودم گیورا فرستادم کیخسرو را از ترکستان آورد بتخت نشانید گودرز گفت چقدر بیهوده میگوئی این مجلس رستم است اگر از ما شرم نداری از برزو شرم دار که تورا مثل طفلان بلند کرده بر زمین زد و دست ترا بست طوس را بد آمد دست بخنجر کرد بجانب گودرز دوید خواست باو بزند برزو از عقب اورا گرفت نگذاشت و خنجر را از طوس گرفت طوس را بد آمد از قصر بیرون آمد سوار شد سر در بیابان نهاده بدر رفت بعد از رفتن او رستم وارد بارگاه شد طوس را ندید احوال پرسید کسی جواب اورا نداد از برزو پرسید طوس چه شد برزو گفت ای پدر بزرگوار در میان طوس و گودرز نزاعی شده طوس قهر کرد و رفت گیو در پی اورفت نیامد دیگری رفت نیامد القصه تمام دلاوران در پی اورفتند مراجعت نکرد معلوم نیست بکجا رفته است .

تهمتن گفت ای گودرز طوس مغز ندارد تو مرد دانائی او پسر نوذر شهریار است و شاهزاده ایرانست باید پاس خاطر اورا نگهداری در حال بلند شو از عقب او برو اورا برگردان گیو بلند شد گفت اگر اجازه باشد او را بیاورم پهلوان اجازه داد گیو سوار شده بیرون آمد اما از آنجانب طوس اسب تاخت تا شب برسر دست در آمد در خواب شد و صبح بیدار شد آمد تا کنار حصار کهنه‌ای رسید در بالای آن حصار خیمه عالی دید که در کنار

چشمه آب برپا نموده و تخت زرین نهاده‌اند طوس صدا زد که هر کس در حصار هست بیرون آید ناگاه نازنینی بیرون آمد و بطوس گفت از اسب پیاده شوید وقدم برفرق من بگذارید .

خوش آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت　　هزاران جان گرامی فدای هر قدمت
رواق منظر چشم من آشیانه تست　　کرم نما و فرود آکه خانه خانه تست

طوس داخل شد نازنین گلوی صبوحی را گرفته جامی بطوس داد طوس گرفته خورد چون سرش از باده تاب گرم شد نازنین گفت مرا سوسن چنگی میگویند که افراسیاب میخواست مرا بکشد گریخته پیش کیخسرو میروم طوس گفت من پادشاه زادهٔ ایرانم مرا طوس میگویند ومن ترا پیش کیخسرو میبرم و چندان زروجواهر برای تو بگیرم که از من راضی شوی همینطور مشغول شراب خوردن بودند سوسن قدری دارو در جام کرده بطوس داد طوس چند پیاله دیگر خورد بیهوش شد سوسن صدا زد پیلسم از حصار بیرون آمد دست و گردن طوس را بسته و در گوشه پنهان ساخت ساعتی بگذشت گودرز دررسید اوهم بدین منوال دچار شد در عقب او گیو دررسید او نیز دچار شد دنباله آنها چند تن از دلاوران دیگر آمدند دچار شدند بعداً بیژن آمد و بدر آن خیمه فریاد نمود که کیست در این خیمه سوسن بیرون آمد چشمش بجوانی افتاد که اول عمر اوست خلاصه بیژن را بچادر آورد از اسب پیاده شد سوسن صراحی را گرفت خواست چند پیاله در کام بیژن کند بیژن از سوسن پرسید تا راست نگوئی کیستی و در اینجا چه میکنی نمی خورم سوسن همانطوری که با دیگران گفته بود باو گفت بیژن در فکر بود که صدای شیهه اسبی شنید سوسن دید رسوا میشود گفت شاید اینرا بگیرم فریاد کرد، پیلسم از خیمه بیرون آمد بیژن برخاسته باسب سوار شد دست بنیزه کرده مشغول شدند از نیزه مرادی حاصل نشد دست بکمند نموده بریال و کوپال هم آویختند پیلسم کمند

بر بیژن انداخت وعنان برگردانید اورا بدرون حصار برد دست وگردن اورا بسته فراموش کرد اسب او را ببندد فرامرز رسید فریاد بر آورد که در این خیمه کیست سوسن بیرون آمد چشمش بپهلوانی افتاد که بدیگران نسبت ندارد از در مکر و حیله در آمد آنچه بدلاوران گفته بود بفرامرز گفت ناگاه اسب پهلوان شیهه کشید اسب بیژن هم شیهه کشید فرامرز شیهه اسب بیژن راشنید بدرون حصار رفت از درون حصار پیلسم مسلح و مکمل بیرون آمد چشم فرامرز بطرفه دلاوری افتاد بانك براوزد ای اهریمن حرامزاده این چه مکر است در سر راه با این مکاره ساختی پیلسم بر آشفت گفت ترا همچو دیگران سر در کنار نهم نیزه ای بدست داشت حواله فرامرز نمود هردو بتلاش در آمدند نیزه های هردو شکست هردو دست بقائمه شمشیرها کرده بر هم زدند ظفر نیافتند تیغ ها غلاف کردند کمندها بسر دست در آوردند بر یال و کوپال هم افکندند عنان برگردانیدند نتوانستند یکدیگر را بکشند هر دو بتنك آمدند ناگاه گردی شد از میان گرد زال باده نفر دیگر نمودار شد ترك قوی هیکلی بنظر در آوردند که در مدت عمر چنین هیکلی ندیده بود نزدیك بود پیلسم بفرامرز زیادتی کند که زال پیش آمد و بفرامرز گفت عقب برو تا خاك بر کاسه سر او کنم فرامرز برگشته زال فرمود برو خودت را بتهمتن برسان بی او مغلوب میشویم خود سر راه باو گرفته فرمود چه نام داری و این چه دام است که در راه نهادی و پهلوانان مارا میگیری پیلسم گفت مرا پیلسم بخارائی میگویند از طرف افراسیاب دواطلب شدم تمام گردان را با تهمتن دست بسته خدمت افراسیاب برم که هستی که از دست من فرامرز را رهانیدی و چه نام داری تا بی نام بدست من کشته نشوی گفت مرا زال پدر رستم تهمتن میگویند پیلسم دست بنیزه کرده بجانب زال حواله نمود و نیزه در هم افکندند

دو ایره دو بازو دو مرد دلیر   یکی اژدها دیگری نره شیر

شست وشش طعن نیزه میان ایشان رد و بدل شدپیلسم نتوانستزیادتی کنند دانست هرددلاوری است دست بگرزهای گران کردند بر نوك تارك یکدیگر کوفتند ازآنجانب تهمتن روببرزو کرده گفت نمیدانم بردلاوران چه آمده است هیچکدام نیامدند بیادنبال آنها برویم سوار شدند ازشهر بیرون آمدند وفرسنگی راه طی کردند که از برابرشان فرامرز نمودارشد رنك ازروی تهمتن پرید که چه حادثه‌ای افتاده چون نزدیك شد در پیش تهمتن سرفرود آورد چگونگی را گفت تهمتن برآشفت که ای خیره سر پیرمردی را نزد دشمن گذاشتی، پس ازآن فرمود بروسپاه را برداشته بیاور شاید افراسیاب درکمین باشد تهمتن با برزو متوجه پیلسم شدند تارسیدند، پیلسم نبرد میکرد چشم زال برستم افتاد مرده بودزنده شد تهمتن رسید نهیب داد که ای نامرد شرم نداری که بدستیاری زنان بجنك پهلوانان آمده و با مرد هشتادساله‌ای حرب مینمائی گفت ترا چه نام است بگوتاسرترا درکنارت گذارم گفت شکافنده جگر دیو سفیدو برهم زننده تخت و تاج افراسیاب مرا تهمتن گویند پس هردودست بنیزه‌ها کردند شصت طعن نیزه در میان ایشان ردو بدل شد دست بدسته عمود بردند و برتارك هم زدند زال روببرزو کرده فرمود بروبالای پشته مواظب راه باش برزو براه افتاد سرپشته سپر از پشت برآورده درزیر سر نهاد بخواب رفت ساعتی گذشت زال دید برزو نیامد گفت مبادا برزو بخواب رود بروم معلوم کنم اما برزو در خواب دید افراسیاب بادویست هزار کس رسید

پس زال مرکب راند ببلای پشته رسید دید برزو خوابست یك تازیانه ببرزو زد پهلوان برخاست دید زالست گفت ای پدر چه تقصیری کرده‌ام گفت برخیز بجانب دشمن نگاه کن چون برزو بروی دشت نظر کرد دید همه راسپاه گرفته

دویست علم نشانه دویست هزار کس ودر قلب سپاه افراسیاب بر تخت نشسته برزو فرمود ای پدر خودرا بقلب سپاه بزنم افراسیاب را بی تخت و بی علم نمایم زال گفت از تو گرفتن وازمن بردن برزو ازمرکب بزیر آمد و تنك اورا محکم بست و پای سعادت در رکاب دولت آورد وجستن نموده برخانهزین قرار گرفته ومرکب را بزین آورد افراسیاب هومان ویسه تا فرستاد از دو نفری که بالای پشته‌اند خبری بیاورد هومان مرکب تا ... ت پیش آمد چشم او که ببرزو افتاد گفت ای برزو افراسیاب تورا داماد خود گردانید امیرالامراء ترکان نموده برزو بااو حرف نزد دست دراز نموده کمان را ازقربوس زین نجات داد تیری بچله کمان گذاشت تیر ببازوی هومان آمد سرمرکب را برگردانید رو به افراسیاب نمود برزو مرکب را برانگیخت خودرا به هزار ترك خونخوار زد و شمشیر آبدار درآن لشکر گذاشت بر فرق هر کس میزد با اسب چهار پاره میشد رو بهر جانب که مینمود کوچه میدادند کسی نبود که درمقابل او بایستد تا بقلب سپاه رسید چشم افراسیاب برطرفه اژدهائی افتاد گفت باید از دست این برزگرزاده فرار کنم باسبی سوار شده خود را درمیان سپاه افکند لشکریان برزورا دیدند رو بهزیمت نهادند برزوی نامدار چشمش بزال افتاد گفت ای جدبزرگوار علم رابگیر وبیرون ببر تامن خودرا بافراسیاب برسانم وسر اورا کنارش بگذارم زال گفت ای فرزند برگرد این کار که تو نمودی تهمتن ننمود گفت بروح پدرم که تا افراسیاب را نگیرم ودر نزد تهمتن نیاورم قرار نگیرم باز برقلب سپاه زد زال بیرون آمد فرامرز رسید زال گفت ای فرزند برزوی دلاور چنین کاری کرده و خود را بقلب سپاه زده تو خود را باو برسان مبادا ضرری باو برسد

فرامرز شیردل با دوهزار لشکر متوجه لشکر افراسیاب شد فرامرز دید ترکان اسب برزو را سقط ک... و اوپیاده ماند وداد مردانگی می‌داد که

فرامرز اسب خود را پیش آورد گفت ای جان عم بیاسوار شو که از میان سپاه بیرون رویم برزو برخاست سوار شد از میان ترکان بیرون آمدند اما تهمتن یك شبانه‌روز با پیلسم بخارائی جنك نمود تا شب بر آمد هر دو سپاه بجای خود بر گشتند تهمتن برزورا نوازش داد چون آفتاب بر آمد زره پوشید چون کوه البرز بریدان آمد تهمتن خواست بمیدان در آید برزو مرکب پیش راند که ایپدر بزرگوار اجازه ده که من بروم تهمتن گفت ایفرزند چون دیروز من با او جنك نموده‌ام امروز باید خودم بروم تهمتن بمیدان آمد و سر راه باو گرفت در پشت اسبان بیکدیگر چسبیده چندان جنك نمودند که تنك اسبان پاره شد پس از اسب پائین آمدند نزدیك عصر بود که تهمتن رو بآسمان نمود از حضرت باری نصرت طلب نمود دعای پهلوان بهدف اجابت رسید در آن وقت از دشت گردی برخاسته شصت علم نشانه شصت هزار کس نمودار شد در پیشاپیش علم کیانی کیخسرو شاه میآمد زال اورا استقبال نمود هرچه گذشته بود بعرض رسانید تهمتن از آمدن شاه خوشحال شد رو بآسمان نمود که الهامرا در نزد شهریار خجالت مده پس قوت نموده اورا بلند نموده برزمین کوفت و دست اورا بسته پیش شهریار آورد شاه در خشم شد که ای نابکار ترا بطوری بکشم که مرغان هوا بحالت زاری کنند اشاره رو بجانب پهلوان نموده او را پاره‌پاره نمودند چون افراسیاب شنید گریبان بدامن چاك نمود گفت دیگر پادشاهی نخواهم نمود هر روز یکنفررا آورده بدست ایرانیان بکشتن میدهم، خود لباس رزم در بر نموده گفت کار خودرا باکیخسرو امروز یك سره میکنم سوار مرکب شده بمیدان آمد کیخسرورا طلبید چون این سخن بگوش شاه رسید از بالای تخت بزیر آمد لباس رزم پوشیده سوار شد که اراده میدان کند پهلوان مثل گیو و گودرز دویدند که ما نمیگذاریم بروید. شهریار گفت بروح پدرم تا بمیدان نروم خون پدرم را نگیرم دست بردار نیستم تهمتن آمد هرچه التماس نمود اثر نکرد تهمتن گفت ای شهریار

افراسیاب در نبرد برهز برزیادتی کرد شما نباید بااو جنك کنیداگر بمیدان رویدمن دیگر برخش سوار نخواهم شدوعمود در دست نخواهم گرفت کیخسرو فرمودای تهمتن بروح پدرم قسم یاد کرده‌ام مانع مشو بگذار که خون پدرم را ازاین بیدادگر بگیرم تهمتن دید شهریار قبول نکرد برگشت و کیخسرو خواست اراده میدان کند برزوی شیردل دست بخنجر آبدار کرد و عنان شبرنك راگرفته گفت ای شهریار یك آرزودارم من بایران آمده‌ام وجفاهای بسیار دیده‌ام وحال آرزودارم این جنك را بمن واگذاری که خون سیاوش وپدرم سهراب را ازاو بگیرم کیخسرو فرمود ای برزواگر جدم کیکاوس این آرزو میکرد قبول نمیکردم برومردانه باش برزوجستن براسب کرده روانه میدانشد چشم افراسیاب که ببرزو افتادرنك ازرویش پرید گفت ای برزو من کیخسرو را طلب نمودم تو چرا آمدی برو شاهان با شاهان حرب نمایند تو نمك بحرامی کردی ترا از برزگری آوردم نماینده توران نمودم دختر خودرا بتودادم حال بامن بجنك آمده‌ئی برزو گفت مثل تو پادشاه بیدادگر نبودنش بهتر است سیاوش را سر بریدی و یك دختر بهزار کس وعده دادی پدرم سهراب را بامکرو حیله بکشتن دادی ومراهم میخواستی بکشتن دهی دست بدسته عمود کرده بجانب افراسیاب تاخت افراسیاب کمانرا از قربوس زین بیرون آورده تیری بجانب برزو انداخت تیر بر گوش مرکب آمد خون فروریخت برزو از آتش غضب عمودی که در دست داشت حواله افراسیاب کرد افراسیاب سپر فراخ دامن برسر کشیده عمود برقبه سپراو آمد که عالم در نظر افراسیاب تیره و تار شد خون از لولههای دماغ اوفروریخت هردومرکب درغلطیدند برزو دست دراز کرده که افراسیاب را بگیرد افراسیاب سوار مرکب دیگر شد و از میدان بدر رفت برزو تیغ کشیده درمیان ترکان افتادغضب آلود شده وازکشته پشته میساخت درمیان ترکان داد مردانگی میداد فرامرز چون برزو را

در میان دشمن دید بادوازده‌هزار سوار از جای در آمد خودرا بلشکرگاه ترکان رسانیدند جنك درپیوست بسیاری‌از ترکان کشته‌شدند شب بسر دست آمدوسپاه‌بآرامگاه‌خودرفتنداما تهمتن به بارگاه‌آمدومجلس برای‌شاه‌کیخسرو باز کرده سرگردان از باده ناب گرم شد تهمتن‌کله دیو بدست داشت دو بجانب برزوکرده گفت ایفرزند من از توبسیار شرمنده‌ام چرا که پدرت را کشتم وخاك بسر خود نمودم تورا از دیدن‌پدرناامید نمودم‌این‌صندلی گرشاسب که بمن رسیده وعمود نهصدمن ونیزه‌وشمشیر صدمن‌سام‌نریمان خفتان ببر بیان‌وعلم‌اژدهاپیکر ازتوو بعدازاین سپهسالاری ایران بتو تعلق دارد فرامرز چون اینسخن شنید آه‌ازنهادش‌برآمدشاه کیخسروودلاوران همه نشسته بودندکه فرامرز از روی‌صندلی برخاسته گفت ایپدرجان از من چه تقصیری‌دیدی‌که برزورا جانشین‌خودکردی این همان برزو است که‌کمند بگردن او افکندم وازمیدان‌آوردم برزوچون‌این سخن شنید برآشفت و گفت ای عم تو مرا بمردانگی نگرفتی من چون‌تهمتن دلاوری را شانه‌شکستم بخت‌یاری کرد دست‌اسب من بسوراخ موشی رفت و تو فرصت یافتی مرا با هزار جان کندن بدر بردی و گرنه صد همچو تو یکدست مرا نمیتوانست بست فرامرز گفت دربن قصر شاه و دلیران نشسته‌اند ، من وتوکشتی میگیریم اگر تو من را بزمین زدی جای‌پدرم تعلق‌بتودارد اگر من ترا بزمین زدم ،جای‌پدرازمنست‌برزوگفت، بهترپس ازآن دوشیرژیان برهم‌زدند وکمرهم راگرفته‌تاعصرهیچکدام‌برهم‌زیادتی نکردند تهمتن بر جسته‌ایشان را ازهم‌جداکردبعدرو بجانب برزووفرامرز کرده‌گفت ایفرزندان مرا درجانب چین دشمنی‌است که‌او رافولادرو ندفیل سوار گویند باید جانشین‌من رفته سراورا بیاورد دیگرهیچکس‌راسخنی نباشد برزوگفت من‌تنها میروم سوار شده میآمد تا بدامنه‌کوهی‌رسیدبدید

سپاهی از لشکر دیوان فرود آمده اند ازقضا فولادوند دیو فیل سوار درشکار بود چشمش به برزو افتاد نزد او آمد پرسید که ای جوان پهلوان چه نامداری گفت مرا سالار دلاوران برزو فرزند سهراب شیردل میگویند تو چه نام داری گفت مرا فولادوند فیل سوار نامست تو از برای چه کار آمده ای گفت آمدم سر تورا از برای تهمتن ببرم فولادوند بر آشفت گفت تهمتن با من کاری نتواند نمود زوبینی که در پهلو داشت بجانب برزو انداخت برزو پشت برگردانید و بر پنجه مردی دراز کرده قبضه زوبین را گرفت بر جانب فولادوند انداخت به پیشانی فیل او آمد و تا جگرگاه او را شکافت در غلطید فولادوند برجست که دست و پای مرکب اورا قطع نماید برزو اسب دوانیده دست بقائمه خنجر آبدار نمود بجانب فولادوند انداخت بر گردن او آمد زخمدار شد فولادوند هم دست بشمشیر نمود زخمی ببرزو زد که اسب بوی خون شنید برزو را برداشته بدر رفت ازقضا پسر گرسیوز عقیلا بشکار بود چشمش بطرفه دلاوری افتاد پیش آمد دید برزو است قسم یاد نمود که مرا با تو دوستی تمام است زخمهای تو بسیار است باید غمخواری کنم و مرا در این حوالی حصار است که حصار میلاد گویند و پس برزو را برداشته بحصار آمد و زخمهای او را بسته چندروزی در آن حصار بود تا زخم او خوب شد از آنجانب فولادوند زخمدار بپای کوهی رسید که جای مرجان جادو بود بیهوش بیفتاد مرجان سیر مینمود گذارش بفولادوند افتاد دلاوری دید اورا بهوش آورد چشم فولادوند بمرجان جادو افتاد گفت ای شاه جادویان مرا دشمنی است که اورا برزو میگویند پسر سهراب میباشد و در دلاوری مانند شیر ژیان است و با هزار جوان برابری میکند من اورا زخمدار او نیز مرا زخمدار نمود مرجان گفت اگر با من بیعت کنی میروم برزو گرسیوز را پیش تو میاورم فولادوند گفت اگر چنین کاری بکنی هرچه بگوئی

قبول میکنم مرجان بگرفتن برزو روان شد تا بداستان او برسیم اما چون زخم برزو خوب شد عقیلا گفت ای نامدار بیاتا بشکار برویم و دماغی تازه کنیم متوجه بشکار شدند اما از آنطرف گرسیوز دختری داشت مهر سیمین عذار که درزیر چرخ کبود جمال بهتر ازاو کسی نداشت غائبانه عاشق برزوشد و در فکر بودکه چگونه خودرا به برزو برساند قبل از آنکه برزو با برادرش بشکار روند با چندین نازنین درکنار چشمه آبی خیمه زدند که شاید برزو از آنجا گذر کند اما برزو (باعقیلادر عقب گوری روانه شد واز



هم جداماندند برزو بچشمه رسید خیمه‌ای دیدودرمیان خیمه نازنین صنمی رادیدکه به شستشو مشغول است از اسب پیاده شدنازنین ازچشمه بیرون آمد لباس پوشیده نزد برزو آمد و اورا باعزت تمام پهلوی خود نشانید برزو پرسید که تو را بخدار است بگو نام و نسب که داری ، گفت من خواهر عقیلا ...

گر سیوزهستم غائبانه عاشق توشده‌ام و تیر عشق تراخورده‌ام دست در گردن هم کردند لب بر لب هم نهادند و صراحی پراز می آوردند سیمین عذار پیاله را پر کرده بطاق ابروی برزو سر کشید یکی هم پر نمود بدست پهلوان داد او هم سر کشید بکام دل ساعتی نشستند مهر سیمین نگین خود را ببرزو داد او هم انگشتر خود را بمهر سیمین داد برزو بادل پرمهر با دیده گریان او را وداع کرده سوار شد بجانب شکار رفت یك فرسخ که از خیمه مهر دور شد خیمه دیگری بنظر در آورد چون نزدیك خیمه رسید یك زن صاحب جمال از خیمه بیرون آمد برزو گفت سبحان الله بهر جا که میروم بیك نازنین صنمی برمیخورم آن زن هم برزو را بچادر آورد با او بمعاشقه پرداخت برزو باو التفاتی نکرد دختر با او در کشمکش شد ناگاه انگشتر مهر از بغل او افتاد دختر نگین را ملاحظه کرد دید انگشتر مهر سیمین عذار است آه از نهادش بر آمد باخود گفت که برزو مهر را دیده، کسی که با او همنشینی کرده باشد هر گز با من سر در نیاورد مرا ریشخند میکند بهتر آنستکه بافولادوند راست بیایم و اورا برداشته پیش او ببرم پس توسط دارو اورا بیهوش نموده پیش فولادوند برده گفت من باو عاشق شدم چون بغلش را گشودم دیدم انگشتر مهر در بغل او میباشد دانستم که او عاشق شده است اورا نزد تو آوردم فولادوند برزو را کتف بسته نزد افراسیاب فرستاد افراسیاب حکم کرد اورا بزندان بردند چندروز بعد خبر بافراسیاب رسید که قطران زنگی بخواستگاری مهر سیمین عذار میآید شاه پیران را خواست گفت تکلیف چیست پیران گفت ما حریف او نمیشویم ناچاریم که برزو را از زندان بیرون آورده وعده سیمین عذار را باو بدهید تا بجنك قطران رود افراسیاب فرستاد اورا از زندان آوردند وقایع قطران را باو گفت برزو جنك قطران را داوطلب شد باسپاه گران از شهر بیرون آمدند درمقابل سپاه قطران صف آرائی نمودند روز دیگر قطران میدان آمد فریاد زد یا مهر سیمین را بمن بدهید یا مرد

به میدان بفرستید این سخن بر برزو گران آمده بمیدان تاخت بایکدیگر جدال نمودند نزدیك بودقطران را بگیرد فولادو ند از عقب کمند بیال و کوپال برزو انداخته اورا دستگیر نموده و باقطران روانه مغرب شدند تهمتن فوراً سوارشده براه افتاددر بین راه لشکری دیدودر پیشاپیش هیولایی قوی دیدکه گوشهایش مثل گوش فیل بود تهمتن سرراه براوگرفت و نام اوبرسید گفت مرگوش بن گوش مینامند تهمتن فرمودمرا رستم زال گویند ناچار تراهلاك کنم گوش بن گوش عمودی حواله تهمتن نمود تهمتن بمردانگی رد کرد چون نوبت تهمتن شد دست بعمود کرده ازسر قدرت فرود آورد دستهای او بلرزه درآمد عمود از سپر غلطید بسر اسب آن حرامزاده رسید درهم غلطید سپاه اوریخته اورا بدر بردند تهمتن نیز برگشته چون پاسی از شب گذشت گوش باخود گفت من تاب مقاومت این پهلوان راندارم شبانه بدررفت چون روزشد دیدکه گوش گریخته تهمتن سوارشده براه افتادند دراین بین چشم تهمتن بشخصی افتادکه از دیدن آن بدن تهمتن بلرزه درآمد و تا تهمتن رادیدسلام کرد پرسیدازکجا میآیی تهمتن فرمود مرارستم زال میگویند نبیره مرابرزوی شیردل میگویند قطران اورا برده است بخلاصی او میروم آن مرد چون اینحرف را شنیددر دست وپای تهمتن افتاد و گفت مرارستم گور میگویندامالقب من رستم یکدست است من آوازدلاوری ترا شنیده غایبانه کمرخدمت ترا بستم پس براه افتادند رستم فرمودای نامدارمن سوارمو توپیاده هستی فرمودکارمن پیاده رفتن میباشد از این جهت آزرده خاطر نباشید براه افتادند هرچه تهمتن رخش میراند باو نمیرسید حیران ماند مبادا آسیبی از او برسد راعیل فرمودای پهلوان مارا همراهی اولازم نباشد رستم فرمود صبرکن اما تهمتن حیران شد گفت آیا این جادو یا دیو است القصه میآمدند تا نزدیك شهری

رسیدند یکدست گفت ای پهلوان این شهر خیلی اسب دارد یکی از آنها در طویله هیچ پادشاهی نیست برویم باهم شاید دو سه اسب بدست آوریم پس آنشب هر دو سیاه پوشیدند آمدند یکدست رفت یك اسب بزیر بغل گذاشت بیام آمد پهلوان را گفت تو بگیر تهمتن گفت چگونه بگیرم که یکدست اسب را انداخت تهمتن بهزار حیله یکی را گرفت یکی را زمین زده خورد شد یکدست گفت ای دلاور تو بالا بیا من پائین میآیم تهمتن بالا آمد هر اسبی را که می انداخت میگرفت گفت خدایا مرا از دست این دیو خصلت نگاهدار اسبانرا در پیش انداخته بمقام خویش آمدند از آنجا متوجه قطران شدند میآمدند تا نزدیك حصار رسیدند چون نشب شد یکدست بحصار رفته برزو را آورد فولادوند خبر شد سوار شد با هزار زنگی بجستجوی برزو آمدند ناگاه برزو و تهمتن و یکدست را دید که در پای درختی نشسته اند چون برزو آنها را دید شمشیر کشیده برقبه سپر اوزد که سپر را قلم نموده بافیل او را چهار پاره نمود اما چند کلمه از گوش بن گوش بشنو وقتیکه از جنك گریخت گفت بهتر آنست متوجه ایران شوم که ایران خالی است باسی هزار سوار برخاسته بایران آمد خبر برای کیخسرو آوردند که گوش بن گوش باسی هزار سوار از جانب مغرب برای گرفتن ایران آمده میگوید من نیزه ضحاکم کیخسرو و گردان جمع شدند که چه تدبیر کنیم تهمتن بخلاصی برزو رفته است کسی نیست تاب مقاومت او را نماید گردان گفتند ما نمرده ایم که از عهده او بر نیائیم کیخسرو گفت تا خیمه و خرگاه زدند هر دو سپاه در برابر هم فرود آمدند بعد از سه روز آواز طبل از سپاه گوش برخاست در سر زدن آفتاب آن دو سپاه میمنه و میسره را آراستند اول کسیکه بمیدان آمد بیژن بود مبارز طلب نمود چند نفر سر راه به بیژن گرفتند هر کدام را بطعن نیزه از پادر آورد که گوش جادوگری بمیدان فرستاده بیژن

وکیو وگودرز وطوس راگرفت دیگر کسی جرئت میدان رفتن نکرد درد در دل پادشاه پیچید آمد مرکبرا بر بلندی راندروی نیاز بدرگاه بی نیاز نمود از ته دل نالید و گفت الهی بدادم برس ومرا بدست این حرامزاده زبون مکن رستم کلید فتح ایران را برسان همینکه درمناجات بود آواز گوش بر آمد که ایران دیگر کسی ندارد باید خودشاه بیاید او نبیره جمشید است من نبیره ضحاکم کیخسرو چون این حرف راشنید گفت تااسلحه حرب اورا آوردند مکمل شد که بمیدان رود ایرانیان منع نمودند در آن بین یکی گفت مژده بادشمارا تهمتن ... سو برزورا خلاص نموده است شاه ازغایب خوشی شبرنك را برانگیخته استقبال نمود تا به رستم پهلوان رسید رستم ازاسب بزیر آمد مرکاب شهریار را بوسید احوال یکدسترا پرسید تهمتن احوالاترا باز گفت بعداز آن پرسید این سپاه کیست و باکه جنك دارد کیخسرو احوال را باز گفت تهمتن فرمودای پهلوان این حرامزاده از دست من گریخته فرصت پیدا نمود با یران آمده خواست به میدان رود برزو گفت ای جد بزرگوار، من زنده باشم کی گذارم بمیدان روید یکدست پیش آمد گفت ای پهلوان اجازه بده من بمیدان این حرامزاده بروم اجازه داده شد یکدست سر راه بر گوش گرفت تهمتن دید که گوش از یکدست زیادتی میکند رخش را بمیدان راند گریبان گوش راگرفته بدرگاه کردگار نالید، گوش را از صدر زین ربوده بزمین زد و بادست دیگر سرش را برید که آفرین از مرد وسپاه بلند شد دست بشمشیر کرده در لشکر گوش افتاد هزار کس را بقتل رسانید شاه کیخسرو با فتح و نصرت برگشت یکدست بنای بدمستی کرد گفت من خاطر رستم را نگاه میدارم و الا ده نفر حریف من نمیشوند تهمتن برآشفته گفت اگر مهمان نبودی بیك سیلی ترا ادب میکردم آیا تورزم

مرا دیده‌ای یکدست ازجا برخاست گفت ای نامدار باتورزم میکنم اگر مرا گرفتی خون من ترا حلال باشد تهمتن خشمناك شد یكدست دید پهلوان خشمناك شد گفت در این وقت جنك كردن من صرفه ندارد فردا باتوجنك میکنم چون روزشد هردو لباس رزم پوشیدند رستم یکدست دست بقبضه شمشیر نمود کیخسرو را ازاین کاربدآمده گفت ای یکدست شرم نداری که تیغ بروی پهلوان میکشی اگرزور آزمائی میکنی کشتی بگیر هردو بکشتی درآمدند کمر یکدیگر را گرفتند پهلوان یکدست را بروی دست بلند کرد یکدست سروروی پهلوان را بوسید پهلوان فرمودتا لباس مرصع باو پوشانیدندو به می خوردن مشغول شدند چون مجلس گرم شد برزو برخاست وگفت آرزوئی دارم اگر بر نیاوری خنجر بسینه خودمیزنم تهمتن فرمود بگو گفت بردختر گرسیوز که مهر سیمین عذار نام دارد عاشقم واین همه بندوزندان بجهت او کشیدم باقطران جنك کردم و بافولاد حرب نمودم مرا با او عهدی است ای پدر پهلوان مرا رخصت دهید که اورادرتصرف خودآورم تهمتن گفت ای دلاور حالا شر ایران خوابیده اگر بروی بازغوغا خواهد شد یك دست از جای در آمده گفت ترا دل یاری میدهد که برزو رادرفراق سیمین عذار بگذاری ببین دوری سیمین عذار بر برزوی نامدار چه تأثیر کرده است که دراین مجلس بی اختیار شده و اظهار بمطلب نموده اگر در فلك باشد اورا بزیر خواهم آورد شاه گفت دلاوری میخواهم که دراین سفر با برزو همراه باشد یکدست برجسته سر فرودآورد پهلوان فرمود تومیهمان ما میباشی ، گفت من بجهت او بایران آمدم وحال اورا تنها نگذارم تهمتن فرمود باهم رفاقت کنید طوس و نوذروگیو وگودرز وبیژن برخاسته هزار ودویست دلاور نامی برداشتند وهمگی رفاقت برزورا اختیار کردند مادر برزو نزد تهمتن آمده اذن خواست او راهم مرخص کرد دلاوران کار سازی راه نمودند متاعی بصنف

سوداگر از زر وجواهر وقماش که قاعده تجارت بود برداشته ساعت سعد اختیار کردند و از شهر بیرون آمده متوجه توران شدند می آمدند تا بتوران رسیدند این خبر میان مردم ظاهر شد که از ایران قافله عظیمی از بازرگانان آمده است خبر بگوش مهر سیمین عذار رسید

داستان رفتن برزو بجانب توران برسم تجارت و آوردن مهر سیمین عذار را

امامهر رو بدایه کرد و گفت ای دایه مهربان از این قافله بوی نشاط بمشامم میرسد برخیز داخل کاروان شو برخاسته داخل کاروانسرا شد پرسید بزرك کاروان کجاست نشان دادند دایه بدرخیمه رسید جوانی زیبا بنظر درآورد که غلامان و کنیزان بدور او ایستاده‌اند پرسید چه متاع داری که برای مهر سیمین میخواهم .

برزو چون نام مهر شنید آتش درجانش افتاد برخاسته او را عزت نمود و گوهر بسیار پیش او آورد دایه جواهرات را برداشته بامادر برزو بخانه مهر آمدند مهر ایشان را عزت بسیار نمود و اورا پهلوی خود نشانید دایه چندان تعریف برزو وشجاعتش را کرد که دل مهر آب شد مادر برزو آهسته انگشتر برزو را بمهر داد مهر که چشمش بانگشتر فتاد شناخت دست مادر برزو را گرفته از آن خانه بیرون آمدند گفت ای مادر شانه‌ات را شناختم مادر برزو گفت ای ملکه من مادر برزویم این نشانه انگشتر شما است که ببرزو داده بودید حال از برای خاطر تو آمدیم هزار ودویست دلاور همراه داریم چاره کن تو را برداشته برویم خود میدانی که برزو برای خاطر تو اسیر بند فولاد وند شد و نزدیك بود هلاك شود مهر گفت ای مادر بگو امشب براسبی سوار

شده واسب دیگری هم بیاورد پای قصر، تامن هم ازقصر بزیر آیم وهردوسوار شویم برویم مادر برزو قضیه را به برزو اطلاع داد، یکدست حرامزاده مطلع شد صبر نمود تا پاسی از شب گذشت بادو اسب پای قصر آمد مهر سیمین عذار منتظر بود چشم او که بسیاهی افتاد گمان کرد مادر برزو است از قصر سرازیر شد آنوقت یکدست مهر را برداشته بر ترك خود سوار گردانید بجانب مازندران روانه شد

چون صبح شد برزو شنید که یکدست او را برده است آه از نهادش برآمد او نیز کوچ نمود از عقب یکدست روانه مازندران شد میآیدشب و روز مرکب میتاخت تا بنزدیکی مازندران رسید بیژن را طلب نمود نامه نوشت بپسر دیوسفید که بدان و آگاه باش یکدست دختر گرسیوز را دزدیده بمازندران آورده اگر دختر گرسیوز را از یکدست نگیری مازندران را خراب خواهم کرد کاری بروزگارت بیاورم که در داستانها بازگویند چون نامه من بتو رسید آن شوم روسیاه را گرفته بنزدمن بفرست تا از اینجا برگردم ونامه را بیژن داد نامه را برداشته آمد داخل بارگاه شد زنگی از مضمون نامه مطلع شد رنك از روی او بدر رفت رو بجانب یکدست نمود گفت مدتی بود که مازندران آسوده بود حالا برای تو آشوب میگردد یکدست گفت تو پادشاه مازندرانی از نامه برزگرزاده میترسی فردا در سرزدن آفتاب بمیدان در آیم نه گیو گذارم نه گودرز نه برزو اینها که باشند که تو از اینها بترسی اگر کار بتهمتن رسید اورا دست بسته بخدمت آورم بیژن بانك بر یکدست زد که ای حرامزاده توتاب نبرد تهمتن را داری که چنین لاف میزنی او همان تهمتن است که درقصر کیخسرو تو را از زمین بلند نمود اگر رعایت تورا ننموده بودچنان بزمینت میزد که استخوانهایت طوطیا میشد یکدست گفت اگر شاه زنگی در بارگاه

نبود معلوم تو میکردم جواب نامه‌را بجنك داد بیژن برگشت نزد برزو آمد آنچه گذشته بود گفت برزو برآشفت و گفت تا دوال بکمر طبل کوفتند هر دو لشکر در برابر هم صف آراستند ایرانیان هزار و دویست دلاور بودند دیوان چهل هزار صف کشیدند سپهسالار آنها بمیدان آمد مرد طلب کرد بیژن اسب جهانیده سر راه باو گرفت عمودی بجانب او افکند بیژن سپر بر سر کشید آسیبی بدو نرسید پهلوان زاده در مقابل انتقام بر آمد گرز چهارصد منه‌را برداشت متوجه دیو شد دیو چون بیژن‌را به آن صلابت دید روی بگریز نهاد بیژن در دنبال او مرکب تاخت تا باو رسید عمودرا چنان بر فرقش نهاد که با فیل نرم شد چون یکدست این حال‌را دید مرکب‌راند سر راه بر بیژن گرفت بیژن گفت ای حرامزاده این لاف دوستی بود که میزدی یکدست گفت مرا دختر گرسیوز خانه خراب کرده حالا کار عشق است باید برزو عقب ما بیاید گفت ای حرامزاده اگر بر فلك روی بضرب کمند بزیرت آورم آنحرامزاده اورا غافل کرد کمندرا ببیژن افکنده مرکب‌را برگردانید و بیژن را پیش سیمزنگی آورد داورا دست بسته باز بمیدان آمد برزو خواست بمیدان در آید پدرهام مانع شد مرکب برانگیخته بمیدان آمد نیزه بیکدیگر زدند یکدست گلوگاه نیزه اورا گرفته از کفش بیرون کشید دست دراز کرد کمر زنجیر اورا گرفت از خانه زین بلند نمود پیش زنگی آورد باز بمیدان در آمد برزو را طلب کرد برزو خواست که بمیدان آید گستهم در لباس شاهی پیش برزو آمد سر فرود آورد بمیدان آمده سر راه بر یکدست گرفت گفت کیستی که لباس شاهی در برداری گفت شاهزاده ایرانم هرچند یکدست‌را نصیحت کرد یکدست گفت عاشقم گستهم تیری بجانب او افکند کارگر نشد تیری دیگر فرستاد از روی هوا گرفت و به یك جانب افکند کمند بجانب گستهم انداخت اورا بخم کمند در آورد و در صف سپاه آورد باز بمیدان آمد که برزو تاب نیاورد سر راه بیکدیگر

گرفتند رنك از صورت یکدست پرید برزو گفت ای نامرد میان پنجاه نه خویشان خود هیچکدام را محرم ندانستم و تورا برداشته پای تخت مهر آوردم تو آخر چنین کردی یکدست گفت ای نامدار من بجهت تو به ایران آمدم کاش درعقب تو نیامده بودم، مرادختر گرسیوز خانه خراب کرد تواز دنبال من نباید آمده باشی حال که آمده ای ناچار با تورزم کنم امادراین فکر که بود برزو نسبت بدیگران نداردا ینشخص همانست که شانه رستم را شکست وفولادوند دیورا بافیل چهار پاره کردو همچنین قطران را ازباد درآورد چون افراسیابی را باهزار ترك شکست داد باخود گفت باید فکری کردو به برزو گفت پیش من واضحست که نبرد باتو نبرداژدهاست بگذار نزد سیه زنگی بروم وصیتی دارم بکنم، بدین بهانه نزدسیه زنگی آمد وگفت ای پادشاه این شیرژیان که درمیدانست برزوی شیر دلست که کسی تاب مقاومت اورا ندارد من از او اندیشه دارم مگر بمکر علاج اورا بکنم من بمیدان میروم میگویم از لشکر کنار برویم که کسی برای میانگیری من و تو نیاید اگر تومرا گرفتی مهر از تو واگر من تورا گرفتم مهر از منست اورادر کنار پشته میبرم تو در کمین باش چون بااو گرم جنك شدم تو نیز از عقب کمند در گردن او افکن واورا میگیریم چون این فکر را کرده برگشت و بمیدان آمده به برزو گفت ای نامدار من از روی توخجلم که دراینجا با تو رزم کنم برزوی ساده لوح فریب اورا خورد گفت هرجا میخواهی برویم گیو دلاور آمدگفت من سرراه میگیرم برزو بیکجانب ایستاد گیم و چهل تیر بیکدست انداخت یکی کارگر نگردید وبسیار در میدان تلاش کردند بالاخره گیو گرفتار شد برزو دیگر تاب نیاورد مرکب راند وعمود نهصد منی را بدست گرفته خودرا بسپاه دیوان زد دیوان چون چنین دیدند لرزه در میان آنها افتادشاه زنگی رو بجانب یك دست کرد که این دکاوریست که میگفتی حیف باشد با چنین دلاوری حیله

کنی پیش برو سرراه اورا بگیر که دیوان مرا ازپا درآورد بازیکدست سر راه براو گرفت برزو گفت ای ناپاك اینهمه لاف محبت توکجارفت یکدست گفت کارعشق است تاترانکشم مهربامن سردرنیاورد نه کیخسرو گذارم نه رستم برزو گفت ای ناپاك ترا چه قدرت که نام بزرگان بری وعمودرا برهفت قبه سپراو زد که دست یکدست بلرزید بامرکب درغلطید یکدست برجسته سنگی برای برزوانداخت که پیشانی مرکب اوشکست برزو دست بشمشیر نموده او کمند بجانب برزو انداخت برزوگرم جنك بود که دیوهم از عقب کمند بگردن او افکند رستم یکدست ازپیش وزنگی از عقب آن حرامزاده ها توانستند اورا ببندند که سیصددیو ریختند برزو را بستند یکدست خوددابر سپاه زدجمعی کشته وسیصد دلاور گرفتار شدند باقی روبفرار گذاردموخبر ازبرای رستم آوردند که برزو گرفتار شدرستم رادل بدردآمد بسیار گریست احوال راباز گفت زال فرمودفرامرز رابفرست رستم فرامرزرا باشش هزارکس روانه مازندران کردتابنزدیکی مازندران رسید دیدلشکرشکست خورده نمودار شدندفرامرز پرسید چه شده گفتند برزو بحیله سیه زنگی ویکدست دربندافتاد احوالات اوراز اول تا آخر بیان کردند فرامرز گفت یك عمودبر کاسه سرزنگی زنم که بافیلش نرم گردد اما ازاینجانب یکدست میخواست برزوراهلاك کند زنگی گفت ای شوم بدبخت همچورستم وفرامرزدرایرانند تومیتوانی برزو رابقتل رسانی خاك مازندران راتوبره کرده بایران خواهد برد اویادگار سهراب است تواورا بمکر گرفتارکردی اول باید علاج آنها رابکنی کشتن برزو آسانست ایشان رادر غار دیو سفید محبوس کردند اماچندکلمه ازفرامرز عرض کنم برای سیه زنگی خبرآوردندکه فرامرزبا دوازده هزار کس درفلان موضع فرودآمدند سیه زنگی گفت دیدی این شوم حرامزاده درمازندران انقلاب انداخت پس یکدست راطلب کرده گفت

فرامرز بالشکر زیاد درفلان موضع فرود آمدند یکدست جوابداد شماز فرامرزو سام‌ملالی بهم نرسانید که‌ایشان ازدست‌من جان‌در نمیبرند جمعی ازدیوان‌راهمراه من‌کن تا بیك شبیخون دمار از روزگار آنها برآورم آنها را سر وگردن بسته بدرگاه تو حاضر نمایم زنگی‌هزاردیو باوداد آن ناپاك باسپاه‌دیو آمد بنزدیك‌اردو رسیدندصبرکرده‌پاسی ازشب گذشت‌سپاه‌فرامرز خواب‌رفتند یکدست بادیوان درآن‌سپاه ریختند که‌آوازسام وداد دلاوران برآمد فرامرز برجسته لباس‌رزم دربرکرده سوارشد و بمرحله کارزار آمد آنشب نرده‌دیوان بیدادکردند بسیاری از سپاه بدست دیوان کشته شدند تا صبح شد سیه‌زنگی حرامزاده ششهزار کس برداشته بمدد یکدست رسید سام‌سرراه‌بر اوگرفت وفرامرز هم‌بایکدست بتلاش‌در آمدند که یکدست دستهای اسب‌فرامرز راقلم‌کرد پیاده بایکدیگر بتلاش‌درآمدند که‌ازعقب سیه‌زنگی بادیوان کمندبر اوافکنده واورابستند وسپاه فرامرز گریختند بجانب‌سیستان روانه شدند خبر ازبرای پهلوان‌آوردند که‌فرامرز گرفتار شدپهلوان غضبناك‌شد دوهزاردلاور برداشته‌متوجه مازندران گردید آمد بجائیکه‌فرامرزفرودآمده بودندیدیوی‌درآنجازنگی‌راخبرکردزنگی‌ترسید یکدست‌راطلبیدگفت‌ای‌دلاورپهلوان‌زال باسپاهی‌گران باین سرزمین‌آمده فکری کن گفت‌دلاوراندیشه‌بخودراه‌مده من‌اوراگرفته‌بخدمت‌میاورم‌زنگی باسی هزاردیو ازشهر بیرون آمده در مقابل هم صف آراستند وچشم در معرکه کارزارداشتند تاکه‌اراده‌میدان‌کند یکدست بزنگی گفت‌برو بمیدان وخون دیوسفید را ازپهلوان بازخواست‌کن‌اگر برتو زیادتی کند من‌بمدد توآیم زنگی فریب‌یکدست راخورد فیل‌را برانگیخت وبمیدان‌آمده گفت کسی‌رامیخواهم‌بمیدان‌آیدکه‌انتقام‌دیوسفیدراازاو بخواهم‌این‌سخن بگوش تهمتن‌رسید،رخش‌رابمیدان‌راندسرراه‌برزنگی گرفت‌چشم‌سیه‌زنگی‌به‌پهلوانی

افتاد که کاسه سر پدرش را بر سر دارد بند از بنداو بلرزه در آمد پشیمان گشت دیگر علاج ندید به پهلوان خروشید و گفت توئی کشنده دیو سفید حال انتقام اورا خواهم کشید پهلوان گفت ای حرامزاده خود را بجهنم فرستادی سیه زنگی عمود برسر چنك داشت بجانب پهلوان افکند تهمتن سپر بر سر کشید کوفت بقبه سپر ش او بمردانگی از خود گذرانید و سپر بر پشت افکند سر پنجه پهلوانی دراز کرد عمود را بدست گرفت سیه زنگی دانست که یکدست او را بکشتن داد باخود گفت اگر این دفعه ارشر این پهلوان جستم دیگر اراده حرب او نکنم و سپر برسر کشید تهمتن کوفت بر سر قبه او که سر در سینه او فرو رفت و کمر فیل درهم شکست و در میدان در غلطید خروش از سپاه دیو بر آمد چون سردار خود را کشته دیدند رو بجانب یکدست کرده گفتند ای حرامزاده شاه ما را بکشتن دادی از آمدن تو در ملك مازندران آشوب افتاده حالا بمیدان رفتن با تو است که علاج پهلوان را نمائی و گرنه ترا گرفته پاره پاره میکنیم یکدست دید جز بمیدان رفتن چاره‌ای ندارد مرکب برانگیخت سر راه پهلوان قرار گرفت پهلوان رو بیکدست کرد که ای نمك بحرام این لاف محبت بود که میزدی یکدست گفت پهلوان کار عشق است پهلوان گفت ای حرامزاده برزو همچو دلاوری نبود که تو بتوانی او را بگیری تو او را بنامردی گرفتی سزایت را کنارت میگذارم آن حرامزاده در خشم شد سنگی برداشت بجانب پهلوان افکند تهمتن سپر گرشاسب را جلو را جلو سنك داد چون توتیا نرم شد پهلوان دست عمود نهصد من سام کرد یکدست سپر برسر کشید پهلوان عمود بر قبه سپر اورد حرامزاده دستش لرزید عمود برسر مرکب او آمده نرم شد آن ناپاك با اسب درهم غلطید برجست و سنك دیگر برداشت برای پهلوان پرتاب کرد بر سینه پهلوان آمد درد در دل او بپیچید آن نامرد پیش تهمتن بایستاد در جنك و گریز بود رستم رخش را عقب او تاخت یکدست سنگی بر پشت دست پهلوان زد خون فرو ریخت عنان رخش را بر گردانید رو بگریز نهاد یکدست خیال کرد

که دست او را شکسته و او را قوت توانائی نیست دو سه فرسنگی از دنبال رستم بتاخت و از کوه سر از بر شده فریاد کرد که ای پهلوان ایران از دست من بکجا می روی رستم سر رخش را برگرداند با کمند یکدست را گرفت و زد بقلب سپاه دیوان چون سردار دیوان کشته شده بود زینهار خواستند رستم از گناه ایشان در گذشت و بعداً سوار شد بدر غار آمد نامداران را نجات داد و مهر سیمین را از حرم سیه زنگی بدر آورده و یکهفته بعیش و عشرت مشغول بودند که سواری از گرد راه رسید و در بارگاه زمین ادب بوسید گفت ای پهلوان دوران روزی مبادا که سایه تو از دیار پادشاهان ایران کم شود رستم گفت چه خبر داری سوار بناه بردن کیخسرو بکوه را تماماً بیان کرد رستم چون اینخبر را شنید آزرده شد گفت دلاوری میخواهم بیاری شاه ایران برود برزو برخواسته باشش هزار کس و بعد فرامرز باشش هزار کس و طوس با پنجهزار کس و خود او هم با دوازده هزار کس روانه شدند اینها را در رفتن بگذار چند کلمه از افراسیاب بشنوید افراسیاب از رستم اندیشناك بود که مبادا خود را برساند فرمود که بقلعه یورش بیاورید دویست هزار ترك از هر جانب قلعه در آمدند کیخسرو سر خود را برهنه کرده بمناجات در آمد که ای داور آب و خاك و واقف حال هر دردناك

یارب یارب شب زنده داران | بامید دل امیدواران
بآب دیدهٔ طفلان معصوم | بسوز سینه پیران مظلوم

هنوز در مناجات بود که از دشت گردی برخواست و در میان گرد علم هژبر افکن برزوی نامدار پیداشد افراسیاب چون چشمش ببرزو افتاد گفت این برز گرز زاده از کجا پیدا شدی که برزوی دلاور باشش هزار کس دست بشمشیر کرده بجانب راست سپاه زد دو لشکر ترك را بهم زد که باز گردی نمودار شد از میان گرد علم فرامرز شیر شکار باششهزار کس نمودار شد دست بدسته های عمود بطرف چپ لشکر زدند ششهزار کس را با عمود و شمشیر آبدار بخاك هلاك افکند

مرتبه‌دوم پنجهزار کس بضرب‌شمشیر آبدار بخاك هلاك افتادندکه‌ازعقب‌علم خورشید پیکر طوس نمودارگردید و خود را بقلب سپاه زدکه ناگاه علم تهمتن نمودار شدچشم افراسیاب که برعلم‌رستم‌افتادبندازبندش بلرزه در آمدگفت فلك ساعتی بکام مانگشت بازاین زابلی آمدکه حریف اوخواهد شد اما حضرات گرم‌جنك بودندکه‌یك دست‌حرامزاده فرصت یافته‌بآن سیاه زنگی که پالهنك اورا داشت‌گفت‌یك‌التماس‌بتودارم اگربرآوری‌صددانه گهردربازودارم بتومیدهم‌زنگی‌سر کمندراست کرده‌گفت‌بگو، یك‌دست‌غنیمت دانسته‌یك‌سیلی برخسار اوزدکه درغلطید دست‌کرده شمشیرازغلاف‌کشید وبگردن اوزد که سرش بدورافتاد ونعره برآورد که ای‌زابلی مارفتیم تا بخدمت برسیم وعنان مرکب رابرگردانید روانه کابل‌گردید چون شب‌شدبجایشان برگشتند وبسیاری ازسپاه کشته‌گردیده‌بود ورستم‌از گریختن یکدست ملول گردید کیخسرو فرمودمجلس از برای‌آنهاچیدند سر ایشان ازباده ناب‌گرم‌گردید برزو رسید سرفرودآورددررستم‌گفت‌من‌ترا جانشین خودکردم وعلم اژدها پیکر وگرزنریمان و رخش فرخنده پی و بزرگی ایران ازآن تست شاه‌کیخسرو گفت‌جای خودرا بکسی‌دادی‌که در زیر فلك بزبر دستی و دلاوری‌اوکسی نیست چون این‌خبر بگوش‌فرامرز رسیدآتش در درونش‌افتاد آمدروبجانب تهمتن کردکه من‌فرزندتوام‌برزو نبیره تست ازمن‌چه‌دیدی که‌جای‌خودرا ببرزودادی این‌همان برزوئیست که درمیدان کمندبگردن اوافکندم برزو گفت‌ای بی‌دولت‌من‌بخاطر رستم‌و بجهت اینکه عموی‌من‌هستی‌ترا عزت‌مینمایم توچطور مرادرمیدان‌گرفتی اسب من‌بپادرآمد وپایش‌بسوراخ موش رفته وتو بنامردی کمنددرافکندی و الا هزار تو چون حریف من نمیشود که مرا بمردی تواند گرفت در این بارگاه شاه و دلیران همه جمعند باهم کشتی می‌گیریم اگر تو مرا زمین زدی جای پدرم از آن تست اگر من تورا زمین زدم دیگر

حرف مزن که بیفایده است فرامرز قبول کرده فردا در سر زدن آفتاب جهانتاب در برابر پهلوانان جامه حرب بوشیده و بکشتی درآمدند یکشبانه روز آن مردان باهم تلاش می کردند پهلوان گفت باهم نزاع مکنید تبا بداز هم کدورتی بیدا کنند که مردم طعنه زنند ودنیا بقائی ندارد دست ازهم بدارید ،دشمن نزاع کنید آندو نفر گوش نکردند و بتلاش مشغول بودند پهلوان را خشم گرفت قدم پیش نهاد یکدست کمر فرامرز راگرفت وبدست دیگر کمر زنجیر برزو راهردو را ازهم جدا نمود که دیگر نتوانستند حرکت نمایند پهلوان زوبآنها کرده گفت خودم برجای خود نشسته ام پس گفت که تدارك چهل روز شکار را ببینند که باید بشکار رویم روز دیگر تهمتن با کیخسرو ودوران متوجه شکارگاه شدند ناگاه در میان وحوش چشم پهلوان برگوری افتاد نعره بر آورد کهای دلاوران هر کدام ازشما این گوررا زنده بنزدمن آورید جای من از آن اوست فرامرز وبرزو هردواسب تاختند که شایداورا بکمند درآورند برزو کمند را بجانب گور افکند گور چهاردست وپای خود راجمع کرده از میان کمند بدررفت فرامرز زبان بطعنه گشود گفت تودعوی جانشینی پهلوان رامیکردی گوری را نتوانستی بگیری برزو اعتراض او را نتوانست نگاه دارد سر در دنبال گور نهادتا بکنار جنگلی رسید گوراز نظرش غایب شدشب برسر دست آمد بلندی را بنظر درآورده بالای بلندی در جائی مسکن کرد چون پاسی از شب گذشت برزو گرسنه وتشنه بدرگاه خدا نالیدکه الهی مرا سرشکسته مساز که میان من وفرامرز همچشمی است اوخیال میکندکه من ترسیدم و بدررفتم باخود در سخن بود که ازدور روشنائی بنظر درآورد اسب راند تا نزدیك روشنائی رسید دید که نره دیوی سر مثل گنبد دوار قدهمچون چنار شاخهای قلاچ قلاچ از هم بدررفته خلخال های طلا بر دست و پا کرده در کنار آتش نشسته برزو، چون چشمش بآن دیو افتاد بانك باوزد کهای اهریمن حرامزاده

در این جا چه‌میکنی دیو راچون چشم ببرزو افتادسراسیمه برجست‌ودست بدرار شمشادکرده برزوگفت‌ای‌اهریمن نام خود را بگوتادرده شمن‌بی نام کشته نشوی دیو گفت تو بگوچه‌نام داری برزوگفت من برزو نبیرهٔ زال هستم دیوچون‌نام برزو شنید خوشحال گردیده گفت هرچه میجستم یافتم من‌سرخاب‌پسر فولاددیوهستم بخونخواهی پدرم بایران آمدم تاپهلوان‌ایران‌را بکشم‌وفرزندان‌اوراهلاك کنم‌اکنون‌توکشنده‌پدرمن‌،فولادی گوری که‌دنبالش مرکب میراندی‌من بودم دارشمشیررا برداشته بجانب برزوانداخت برزوسپر برسرکشیده دارشمشاد برقبه سپرش فرود آمد برزو تصورکرد هفت اقلیم رابرسرش‌کوفتند عالم در نظرش تیره‌وتارگردید ورگهای‌بدنش سست شد اما بمردی ازخودگذرانید سرپنجه‌یلی درازکردسردست اورامحکم‌گرفته چنان فشارداد که‌دارشمشادازکفش برزن آوردو بیك‌جانب‌انداخته‌گریبان دیورا گرفته تانیمه‌شب تلاش‌کردندکه برزونام خدارا یادکرده قدوقامت آن اهریمن رابسرپنجه‌علم‌کرده برزمین‌کوفت وبرسینه اونشست خواست که سرش راجداکند دیوگفت ای‌سالاراگرمرابکشی تاقیامت‌دراین‌بیابان خواهی ماند مرامکش اگر قسم یادکنی‌که مرانکشی‌ترااازاین‌بیابان بدر برم برزو قسم‌یادکرد دیوگفت‌ای‌پهلوان شمارابکجا برم

برزوگفت پیش کیخسرووپهلوان‌بگذاردیوبرزو را بگردن گرفته همه‌جاآمد تا سپیده‌دم که آفتاب از افق بیرون آمد بربالای کوهی رسید دیوحرامزاده پهلوانرا برآن‌کوه‌گذارد وبرزو ازبلندی‌کوه حیران ماند باخودگفت‌آیااین‌چه مکان‌باشد روبجانب سرخاب‌کردپرسیدای حرامزاده اینجاچه‌نام داردوشهرکیست‌گفت مگرتوکاردیوان رانمیدانی‌اگرمیگفتی مرابتوران ببر یاایران میبردم حالابتوران‌آوردم‌برزوبرآشفت‌وتیغ‌صدمن راکشید بکمرش زدکه‌چون‌خیارتر بدونیم شد ازکوه سرازیرگردید میامد

تا بدروازه شهر خوارزم رسیدند ازقضادروازه‌بان برزورادیدازعقب سراورا گرفت بازویش را بسته بخانه‌خود برد در آنجا دریچه بود بباغ شهریار راه داشت ازقضا دختر پادشاه‌خوارزم‌در باغ بوددروازه‌بان رفت غذائی‌ازجهت برزوبیاورد برزوسیاحت‌میکرد که‌چشمش بنازنین‌صنمی‌افتاد که‌صدهاهزار مهوشان روزگار غاشیه اورابدوش نمیتوانندکشید نزدیك بودکه‌از هوش برود رنك از رخسارش بدر رفت گرفتار آن ماهرو شد که دروازه‌بان داخل شدنان‌آورد برزولقمه‌نانی‌تناول‌کرده دروازه‌بان‌پرسیدچه‌باعث‌شده که شما چیزی میل نمیکنید برزو گفت‌این باغ‌مال‌کیست‌گفت‌دیگرمگو دانستم چه حال داری و میدانم چه دیده‌ای این خیال ازسربدرکن که‌این خیال محالست آندختریکه دیدی‌دختر‌پادشاه‌است واوراحورلقا نامست نقاش دهر تصویرچنین نازنینی‌رانتواندکشید بسیارشهریاران‌میخواهندولی‌ازعهده شرطاوبرنمیآیند ازاین‌خیال‌بگذرکه‌مرابرجوانی توحیف‌آیدبرزوگفت‌کار ازدست‌رفته‌است وشرطی که‌داردبگوبیاری‌خدا برمیآورم‌دروازه‌بان‌گفت‌این کوه سیاه که‌دربرابرت‌می‌بینی تاده‌فرسنك آن‌گیاه هم بهم‌نمیرسدازدهائی درآن کوه دیده‌شده که‌تمام‌این صحراازنفس‌اوسوخته وبسیاری ازپهلوانان وپادشاهان‌بجهت این دختر لشکرکشیدند وشکست‌خوردند بسیاری‌را در دم‌کشیده . برزوگفت ای‌برادرمن‌دراین شهرغریبم مرادربارگاه‌خوارزمشاه ببرباغبان‌برزورا برداشته‌داخل‌بارگاه‌شدندپادشاه‌طرفه‌دلاوری‌درنظر آورد احوال پرسید دروازه‌بان شرح‌حال بیان‌کردوگفت‌میگویدازدهارامیکشم پادشاه گفت من حیفم‌میآید همچو جوانی را ازپی‌این کاربفرستم مرو که تلف میشوی برزو گفت شما چکار دارید خوارزمشاه گفت پس کاغذی بنویس وبمن بده که اگرکشته شدی کسی بخونخواهی‌تو نیآید آنوقت‌برو برزو کاغذی نوشت اگر در رزم اژدها کشته‌شوم‌کسی بخونخواهی من نیاید انگشتر شاه رانشانه‌گرفت که‌اگر اژدهاراکشتم‌شاه

خلف وعده نکند دختر را بمن ارزانی دارد شاه قبول نمود، پس برزو شاه را وداع نمود اسلحه پوشید گفت یکنفر بلد همراه من کنید که از دور مکان و منزل اژدها را بمن بنماید پس شخصی را همراه برزو نمودند برزو از شهر بیرون آمد و متوجه راه شد بلد برزو را به آنکوه رسانید گفت ای نامدار از این بیشتر نمیتوانم آمد برزو از اسب بزیر آمد تنگ اورا کشید وروی خود را بدرگاه قاضی الحاجات نمود و گفت خدایا مرا در پیش شاه شرمنده مکن و آرزو دارم که یکبار دیگر تهمتن را ببینم دیگر آرزو ندارم و بر بلندئی آمد بقاصد گفت سه نعره میزنم نعره اول بدانکه اژدها را دیدم دوم بدانکه با او در حریم سوم اگر نیامد بدان اژدها مرا کشته برای پادشاه خبر ببر پس اورا وداع کرد مرکب برانگیخت متوجه در شد میآمد تا جائی رسید که زمینها چون سیاه شده بود سرها دید که بروی هم ریخته برزو مرکب را بنشیب راند که ناگاه آواز مهیبی بر آمد بوی اسب بدماغ اژدها رسید از خواب بیدار شد متوجه آنها شد برزو دید از شعله نفس اژدها سنگها روی هم میریخت که صدای سنگها بچند فرسخی میرفت طرفه اژدهائی بنظر درآورد دهن مثل غار سر بمانند گنبد دوار چشمها چون دو مشعل سوزان گفت بارالهی از عهده چنین اژدهائی کی برآیم اسب دیگر پیش نمیرفت برزو پیاده شد دامن یلی بر کمر پردلی استوار کرد اژدها اول آتشفشانی کرد که کوههای آتش از دهنش بیرون میآمد چون بجانب برزو افکند پنداشت که هزار کمند بر یال و کوپال او فکندند هر چند خواست خود را جمع کند نتوانست تا نزدیك کام اژدها رسید نزدیك بود اورا ببلعد برزو تیری بجانبش انداخت تیر بچشمش فرو رفت در پشت سنگ ایستاد که اژدها نزدیك بود که او را بدام کشد برزو دست بقائمهٔ تیغ نمود و بر سر اژدها زد که سرش چون کوه بیکطرف افتاد برزو بیهوش شد بعد از زمانیکه بهوش آمد

چشمش بر آن جوان افتاد که بلد راه بود گفت ای جوان برخیز وخود را بسپاه برسان امابزور کم کم بحال آمد اژدها راپوست کند وپراز کاه وگیاه کرد روانه شددر کنار چشمه آبی سر وروی خودرا شستشو داد وشکر خدارا بجا آورد که ناگاه شاه وسپاه واهل شهر رسیدند شاه گفت ای نامدار کسی اینقدر شجاعت نداردپس ازآن پوست را دوخته باعرابه بشهر آوردند هر کسی چشمش بآن اژدها میافتاد نزدیك بود که زهره اش آب شود شاه منجمان راطلبید دختر خود را بعقد اودر آورد یکهفته برزوی نامدار مشغول عیش بود واورا تصاحب کرد کام دل حاصل کرد یکماه در آنجا بودشبی پهلوان رادرخواب دید که باو گفت مرا فراموش کرده ای حال بیاکه تاب مقاومت تورا بیش از این ندارم چون بیدار شدخواب خودرا بروی حورلقا گفت حورلقا پرسید که نسب بکه داری گفت دانسته باش که من پسر سهراب نبیره پهلوان زال چون تهمتن جای خودرا بمن داد عمم فرامرز بامن بدشدو آنچه گذشته بود برای حورلقا باز گفت وسفارش کرد که ای نازنین رازرا بپدرت نگو بارحمل اگر پسر دختر باشدمخفی نخواهد ماند این عدل ازپدرم مانده نشانه اوست اگر پسر بود بر بازوی او بسته نزد من فرست اگر دختر است بر گیسوی او بند فردای آنروز برزو مسلح شد حورلقا را وداع کردسوار شدسه شبانه روز راه طی کرد تا آنکه بمرغزاری رسید گرسنه بودگوری شکار کرد خورد وخوابید همینکه چشمش گرم شد ترکی با تازیانه ببازویش زدبرزو چشم باز نمود ترکی را بالای سر خود دید گفت ای ناپاك من چه کردم که مرا با تازیانه زدی گفت تراچه قدرت که قدم در شکار گاه افراسیاب گذاری برزو برخاست کمر اورا گرفت بهوا پرتاب کردموقع مراجعت چنان شمشیر بکمرش زدکه چون خیارتر بدو نیم گردید خود سوار شدمتوجه افراسیاب شدچشم افراسیاب که بیرزو افتاد گفت بازاین برزگرزاد

اینجا چه میکند امر داد دوازده‌هزار نفر دور اوراگرفته تیر بارانش کنند پسر افراسیاب سرراه ببرزو گرفته زوبین بجانب‌او انداخت پهلوان ازخم گذرانید تیغ راکشید چنان برفرقش زدکه چهارانگشت کتف اوفرو رفت خون‌ریخت ترکان دوراوراگرفته بدربردند برزوگرم‌جنگ بودترکان رو بگریز نهادند برزو خود را بافراسیاب‌رسانید افراسیاب‌فریادزدنامردان‌از یك نفر عاجز گشتید ترکان بافراسیاب گفتندما رانامرد میخوانی خـود فرار میکنی دراین بین‌پیران ویسه باده‌هزارکس رسید افراسیاب نهیب داد برزورا تیرباران کنید با تیغ وعمود اورا نمیتوانید عاجزنمائید پس لشگر دوراو راگرفته‌تیرها بچله‌کمان نهادند صدای همهمه‌لشکریان‌گوش فلك‌را کرمیساخت برزوچون شیرخم آلود بهرجانب رومیآورد از کشته پشته میساخت کاربجائی رسید اسب پهلوان‌راسقط کردندبرزوپیاده مانـد خودرا بدامن‌کوهی رسانید ترکش راپیش‌گذاشت‌هرتیربترکان میانداخت چهار نفررا میکشت تا آنکه شب بسر دست آمد پهلوان‌گرسنه و تشنه و زخمدار شد آن دلاور وطن خود رایادکرده سر بسوی آسمان‌کردوگفت ای داور آب وخاك‌ای پروردگار توانا در پیش ترکان زبون مگردان که یکبار دیگر روی پهلوان ببینم دیگر آرزوئی‌ندارم چون‌روزشدآن‌سپاه برزو را درمیان گرفتند پهلوان تا تیر درترکش داشت رزم نمود بسیاری از ترکان را بتیرخدنگ ازپا درآورد تایك تیر دیگرداشت رزم بسیاری مینمودند تاآن یك تیردرترکش گذاشت تمامی فرار کردند آنگاه برزو سربسوی‌آسمان در مناجات بودکه‌ناگاه‌گردی بـرخاست میانه دل گـرد دوازده علم نشانهٔدوازده هزارکس نمودار شد وپیشاپیش علم هژیر پیکر میآوردندزیر علم دلاوری است میتاخت‌بطریقیکه نه خودش ونه اسبشرا می‌توان شناخت آندلاورمرکب بربلندی راندیدسپاه افراسیاب برزو را

در میان گرفته‌اند پس نعره زد هر که داند داند هر که نداند بگویم تا بداند منم فرامرز یل پسر رستم تاج بخش با تمام لشکریان دلاوران خودرا یکباره بر ترکان تاختند برزو چون نام فرامرز شنید آتش در نهادش افتاد باوجود زخمهای گران ازکوه بزیر آمد کمر ترك قوی هیکلی راگرفته برزمین زد خود را بعلم دار رسانید اورا باعلم دو نیم کرد افراسیاب رو ببرزو کرد و گفت ای برزگرزاده توچه بلائی ازعهده این ده هزار کس بر آمده ترس از کشتن شدن نداری نیزه خودرا بطرف او افکند برزو نیزه رااز کفش در آورد و بدور انداخت دست بقائمهٔ شمشیر کرد افراسیاب از میان ترکان رو بگریز نهاد فرامرز رو ببرزو کرد گفت ای برادر جان دنیا بقائی ندارد هرچه هست از آن تست از روزی که تو رفته‌ای پدرم بروی من نظر ندارد سه ماه است با این دوازده هزارنفر سرگردان دنبال تو میگردم پدرم گفته تا برزو رانیاوری پیش من نیا هرچه اراده تست چنین باشد پس زخمهای او رابسته متوجه کابل شد خبر برای رستم آوردندکه فرامرز با برزوآمدند تهمتن آنانرا استقبال نمود بعزت تمام وارد شهر شدند مجلس آراستند برزو تمام احوالات خود را ازکشتن سرخاب جادو واژدها عروسی با حورلقا تماماً بیان کرداما چند کلمه ازحورلقا دختر پادشاه بشنو چون نه ماه ونه روز گذشت خداوند از پشت برزو پسری باوداد نام اوراتیمور نهادند چون نه روزه شد نه‌ماهه مینمود وچون نه‌ماهه‌شد اورا نه ساله می‌پنداشتند و بسن دوازده سالگی رسید فیلی را بدورسرگردانیده و بزمین میزد در آن وقت نزدمادرآمده گفت ای مادر پدرمن کیست گفت شاهرخ شاه است گفت شاهرخ شاه هیچ شباهتی بمن ندارد چونکه کاری از او بر نمی‌آید خداتوانا اورا بمن نداده پدر من پهلوانست که در زیر چرخ کسی با او برابری نتواند کرد خنجر را کشیده بر سینه مادر گذاشت که اگر راست نگوئی هم تو

هم خودرا هلاک گردانم حورلقا دید اگرراست نگوید تیمور اورامی کشد چاره ای ندید گفت بنشین تا بگویم بدانکه تواز نسل رستمی پدر تودلاوری است که روز مصاف اژدها بااو برابری نتوان کرد فولاددیو بافیلش راچهار پاره کرده وتنها خودرا بردویست هزار لشکرافراسیاب زد وآنهاراشکست داد فرامرزنامی بجهت جانشینی رستم بااو نزاع داشت باهم کشتی گرفتند هیچکدام ظفر نیافتند روزی در شکارگاه گوری از نظر کیخسرو بدر رفت شاه گفت هر که این گور را بیاورد جانشینی رستم ازآن اوست پدرت دنبال گورمرکب راند معلوم شدکه گور نبوده پسرفولادوند دیو بود پدرت اورا زمین زده خواست بکشدگفت اگرمرا بکشی ازاین بیابان نجات نداری بدیو گفت پس مرا بایران ببر دیو اورا باین مکان آورد پس شمشیر کشیدیورا بدو نیم کرد باین شهر آمد برماعاشق شد پدرم گفت شرط ازدواج دخترمن کشتن اژدهائی است فوراًقبول کرد اوراکشت پوست آنرا نزدپدرم آورد پدرم مارا عقدکرده بدو داد چون اراده رفتن کرد این بازوبند را بمن داد که به بازوی پسر بندم واگردختر باشد بگیسوی او ببندم بمن دستور داده بودکه تا توبحد کمال نرسی نشان ندهم بجهت آنکه بسیار دشمن دارد شایدازدیوان وجادوان ضرری بتو برسد تورا بشناسند بتو نمیگویم مبادا بروی ومن محروم ازپدرت شوم من تاب مقاومت وفراقت راندارم تیمور گفت ازدست پدرم کاری برنیامده و نتوانست فرامرز را بزمین بزند که بی منت اوجانشین جدم جهان پهلوان باشد مادرش گفت این فرامرز پسر رستم است دلاوری است که شیراز نهیب او بلرزه درآید تیمور گفت بعون الله بایران رفته فرامرز رادست ببندم شاه را از تخت بزیر آوردم برزو رابجای او بنشانم وخود درصندلی جای رستم بنشینم از آنجا برگشته بتوران رفته افراسیاب را از تخت بتخته تابوت کشم توران را مسخر گردانم ورستم را درتوران بجای افراسیاب برتخت نشانم بعدرو بجانب

شاهرخ کردده هزار جوان دلاور سوار مواجب داده همراه من کن اول مرکبی که تاب کشیدن مراداشته باشد شاهرخ دوازده هزار جوان سان دیده مواجب سه سال بدیشان داده هرچند تفحص کرد اسبی راکه بتواند اورا بکشد ممکن نگردید تیمور آزرده گردید منادی نداکرده هرکس اسب خوبی داشته باشد بیاورد هرچه میخواهد بگیرد کسی پیش شاهرخ آمد گفت ای شهریار اسبی چند دفعه درجائی دیده ام اورا بدست آورید کره اسب پهلوان است تیمور را تواند کشید تیمور گفت کجاست گفت در دریای چین است درآن وقتی که پهلوان را اکوان دیو درآن سرزمین آورد اکوان پهلوان را بهوا برد بدریا انداخت درآن وقت مادیانی ازدریا بیرون آمد چرا کند رخش بر بالای اورفته کره ازاو بهم رسید گویا کره رخش است تفاوتی با اسب ندارد تیمور بر فیل سوار گردید باسپاه نزدیك دریا آمد درموقعیکه اسبان بچرا مشغول بودند فرود آمد بعدازسه شبانه روز دیدند کره ازدریا بیرون جست تیمور سر کمند را بجانب او افکند حلقه کمند درگردن کره بندشد تیمور فروکشید کره بنای جستن کرد ومانند اژدها دهان بجانب تیمور بازکرد تیمور کاکل اورا گرفته زین برپشت ولجام برسراوکرده سوارشد دید درسواری عدیل ندارد چون هی براورد نزدیك بود ازچرخ بگذرد خودرا هلاك سازد تیمور را برداشته متوجه دریا گردید تیمور هرچند خواست نگذارد ولی نتوانست خودرا با تیمور بدریا رسانید تیمور بضرب تازیانه اورا از دریا بدرآورد خوشحال گردید سپاه را برداشته دربیرون شهر فرود آمدند درآنوقت ازفغفور چین آمد بنزد شاهرخ نامه داد که شنیده ام خداوند فرزندی بشاه ارزانی داشته که درزیر گوی فلك بمردانگی او بهم نمیرسد البته اورا پیش من بفرست که مرا فرزندی نیست دختری دارم نظیر ندارد اگرشایسته اوباشد باو داده او را داماد خویش گردانم شاهرخ نامه را بدست تیمور داد تیمور چون بر مضمون نامه

مطلع گردید آوازه دختر را شنید راضی شد سپاه خود را برداشته متوجه چین گردید میآمد تا بچین رسید اما تیمور بدانجا رسید خبر برای خاقان آوردند تیمور شیردل آمد فرمود او را استقبال کردند باعزت وارد شهر شد دختر خاقان بالای قصر تماشا میکرد دید عجب جوانیست یکدل نه صددل عاشق جمال او گردید دسته گلی در دست داشت بجانب تیمور انداخت تیمور سر بالا کرد چشمش بر نازنینی افتاد که هرگز ندیده بود تیر عشقش کارگر گردید از آنجائیکه جذبه عشق است دانست دختر خاقانست هیچ نگفت نزدیکٔ بود بیهوش شود خاقان آمد عزت بسیار باو نمود گفت مرا دشمنی است که قادرشاه نام دارد اگر اورا گرفته پیش من آوری داماد منی تیمور قبول کرد سپاه برداشته برسر او رفت قادر نیز خبردار شد از قلعه بیرون آمد ودر برابر تیمور باسپاه خود صف کشیدند تیمور خود بمیدان آمد قادرشاه را طلب کرد او نیز بمیدان آمد تیمور مرکب پیش راند کمر قادرشاه را گرفته برزمین زد واورا بسته لشکر اوراشکست داد ملك او راخراب کرد برگشت چون افراسیاب ازاین مقدمه اطلاع یافت درغضب گردید فرمود خاقان کدخدای کجا باشد که سالار لشگر مرا بگیرد نامه نوشت بخاقان که قادرشامرا باتیمور نزد من آور وگرنه کاری بسرت آورم که درداستانها بازگویند قاصد آمد تیمور فرمود گوشهای او راکندند نامه را پس فرستاد وگفت هرچه از دست برآید کوتاهی مکن افراسیاب در غضب شد صد هزار کس جمع کرده متوجه چین گردید خبر برای خاقان آوردند اونیز سی هزار کس برداشته با تیمور شیردل روانه گردید میآمدند تامقابل یکدیگر رسیدند صف ها آراستند چشم دلیران درمیدان بود که پسر افراسیاب بمیدان آمده مرد طلب کرد دلاوری از ملازمان تیمور که زبردست بود بمیدان آمد شمشیر حواله سراو نمود پسر افراسیاب زدنموده درمقام انتقام برآمده شمشیر حواله سرسوار کرد

که تا سینه او شکاف تیمور مرکب بمیدان جهانید سرراه بر او گرفت پسر افراسیاب شمشیر حواله سراو کرد تیمور سر پنجه یلی دراز کرد سر دست اورا با تیغ گرفته اندك فشاری داد تیغ از دستش بدر آورده کمر اورا گرفته از صدر زین در ربود عنان گلرنك را بر گردانید بسپاه خود برد افراسیاب نعره بر آورد که پسر مرا دریابید سپاه توران از جا بر آمدند اورا درمیان گرفتند تیمور بدستی پسر را گرفته بیکدست دیگر تیغ بدان سپاه نهاد چند نفر را کشت افراسیاب گفت فیل مست را نهیب دهند تا او را بگیرد فیل بانان فیل را نهیب دادند فیل خرطوم گره کرد بر کمر تیمور زند پهلوان چنان شمشیر بر خرطوم او زد که یکوجب بزمین نشست خروش از دو سپاه بر آمد دیگر کسی نزدیك نیامد تیمور پسر افراسیابرا نزد خاقان بزمین نهاد اما از از آنطرف افراسیاب گفت این پسر بچه عجب دلاوریست فرداخود بمیدان میروم این پسر رستم وفرامرز نیست که با او نتوانم نبرد کنم هنوز طفلست چون روز شد افراسیاب فرمود سپاه توران صف آراستند خود سر تا پا لباس رزم پوشیده بپیران فرمود اگر از جنك تیمور بر گشتم فبها والاسپاه را برداشته متوجه توران شو از اینجانب تیمور شیردل سر تا پا لباس مرصع پوشیده گلرنگرا سوار شده متوجه میدان گردید مرد طلبکرد کسی اراده میدان نکرد افراسیاب تاخت آورد گفت منم شهریار توران که چهارصد ملازمان چون خاقان دارم توهم راست بگو نسب از که داری گفت پسر شاهرخ هستم افراسیاب گفت پس چرا بامن جنك میکنی تیمور گفت توشاه نیرنك سازی بسیاری از نامداران را فریب داده ای افراسیاب گفت ای کودك مگر از تو اندیشه ای دارم نیزه بجانب تیمور افکند تیمور نیزه اورارد کرد هر دو بنیزه وری مشغول شدند سیصد طعن نیزه ردوبدل گردید مرادی حاصل نشد دست بعمودها کردند بر تارك یکدیگر کوبیدند تا دسته های عمود خم شد افراسیاب شمشیر بطرف

تیمورا نداخت تیمور سپر برسر کشید تیغ بر سپر آمد تیمور سر خوددزدید تیغ برگردن اسب اوآمدمرد ومرکب درهم غلطیدند تیمور برخاسته که کمند بر گردن افراسیاب اندازد گریسوز باچهل هزار کس خود را بمیدان رسانید



جنك تیمور شیردل با افراسیاب حرامزاده

ازاینطرف خاقان با بیست هزار کس بمدد تیمور آمد خود را بسپاه افراسیاب زدکه جنك مغلوبه شد شب بر سر دست در آمد هر دو لشکر بآرامگاه خود رفتند افراسیاب پیرانرا

طلبکرد فرمودای پیر بزرگوار فکری، در اینکار کن کسی نیست با این جوان نبرد نماید هزار بار از خدا خواستم که اگر از جنك او جان بدر ببرم دیگر اراده حرب او نکنم چهارصد سال از عمر من میگذرد چنین دلاوری ندیده ام تو پیش خاقان رفته از من باو دعا برسان بگو افراسیاب میگوید حق نمك را منظور دار بامن صلح کن هرچه رضای تواست چنان کنم تیمور شیردل از تو سرپیچی نخواهد کرد بعد باتفاق تیمور را برداشته متوجه ایران شویم من میدانم که رستم و فرامرز هیچکس حریف او نمیشود ایران را گرفته بتو سپارم پیران ویسه سوار شد بپارگاه خاقان آمد خبر بخاقان دادند که پیران ویسه نزد تو میآید خاقان برخاسته پیرانرا استقبال کرد فرمود غذا و شراب آوردند بعد عرض مطلب بیان کردند خاقان بتیمور گفت من یکی از ملازمان افراسیاب هستم بیاری تو با او جنك کردم و گرنه مرا چه قدرت بود با او در جنك آیم حالا شما باشاه توران صلح کنید هرچه اراده شما باشد چنان شود تیمور چون خاطر دختر خاقان را میخواست باخود گفت آخر من باید با ایران بروم باین بهانه صلح نموده میروم اینانرا آزمایش کنم فرامرز باپدرم سر جای رستم دعوی دارند اورا ادب کنم بعد خود را ظاهر کنم رو بخاقان کرد امر امر تست خاقان گفت ای نامدار اگر مرا صدهمچون همای دختر باشد همه را بکنیزی بتو میدهم پیران خوشحال شد خبر برای افراسیاب آوردند پیران با تیمور میآید افراسیاب خود اورا استقبال کرد با اعزاز هرچه تمامتر داخل بارگاه گردیدند افراسیاب لباس مرصع باو پوشانید و چهار قبه شاهی بر سر او گذارد دختر خود را باز وعده داد بعد فرمود با دویست هزار کس روانه شدند میآمدند تا بنزدیك قلعه دز سفید رسیدند در آنجا فرود آمدند کوتوال قلعه دار را خبر کردند که افراسیاب با دویست هزار کس با پهلوانی بنام تیمور شیر دل که میگویند دلاوری در عالم بمثل او بهم نمیرسد باینجا رسیده است

گرازه بیرون آمد درحال چشمش بلشکرگاه آراسته‌ای افتاد برگشته فردادر سرزدن آفتاب بادوهزارجوان ایرانی بیرون آمد در برابرسپاه افراسیاب صف آراستند که گرازه بیرون آمد نعره زد ای افراسیاب بیشرم چندمرتبه بملك ایران آمده شکست خورده مردم را بکشتن داده ورفتی تیمورشیردل مرکب برانگیخته بمیدان آمد سرراه رابرگراز گرفت که ای بی دولت لحرف بیجا میزنی چشم گرازه بدلاوری افتادکه درسن چهارده سالگی اگرارادهٔ رزم کند عالم را خراب میکند تیمور گفت تو بر دلاوران ایران مینازی اگر پنجه درپنجه من افکنی قدرت من بتومعلوم میشودگراز گفت توتاب یکچشم زهر فرامرز را نداری چطور میتوانی باآنها رزم کنی تیمور گفت آوازه رستم راشنیدم وآمدم انشاءالله حلقه درگوش اوکنم گراز درغضب شدنیزه که‌داشت بجانب تیمور افکندگفت هنوز طفلی بی‌اندازه سخن مگوی تو کجاحریف رستم خواهی‌شد تیمور ازاین حرف بدآمد سرپنجه درازکرد گلوگاه نیزه او راگرفت کشید بیکجانب انداخت کمر او را گرفته بلند کرد بزمین زد خودرابلشکر گرازه زد علم‌راقلم‌کرد بسیاری رابقتل‌رسانید ترکان مرکب ازجای درآورده ریختند در لشکر بعضی را گرفتار بعضی را بقتل رسانیدندبعضی بدررفتند اماتیمورسپاه گرازمرافراری دادبرگشته بعیش مشغول شدند چون این خبر بشاه کیخسرو رسید دلاوری تیمور را بعرض رسانیدند شاه‌رو بجانب بیژن‌کرده گفت برخیز بارهام برو تیموررا دست‌بسته بیاور بیژن زبارگاه بیرون‌آمد دوازده‌هزار کس برداشته متوجه خاك ری شدند بعد کیخسرو فرمودنامه برستم بنویسد که فرامرزوبرزو را برداشته‌نزودی بیایندچون نامه‌برستم رسیدتوقف‌ننمود باسپاه زابل متوجه پایتخت شد همانطورکردآ اود ببارگاه درآمداحوال دلاوران‌را پرسیدند گفتند بیژن وگستهم ورهام بدست تیمورگرفتارشدندداین‌جوان دلاوریست

نمیدانم کارما با او بکجامیرسد رستم رو بفرامرز کرد گفت با برزو مباحثه میکردی اکنون هرکس بتیمور غالب شود جای من مال اوست فرامرز و برزو هردو قبول کردند و دوروز نزد کیخسرو توقف نموده متوجه خاك ری شدند می آمدند تا برابر تورانیان رسیدند تیمور ببلندی آمد خوزتان راطلب کرد گفت سراپرده ایرانیان را بمن نشان بده هومان یکی یکی رانشان میداد تیمور پرسید که دلاور قوی هیکلی که در آن برصندلی نشسته از کیست گفت گیو است پرسید آن خیمه که جوانی مرصع پوش برآن قرار گرفته از کیست گفت از برزوی شیردل است تیمور ازدیدن پدر ذوق نمود گفت آن سراپرده که قبه گلگون در آن بسته و علم اژدها پیکر دارد از کیست گفت از پور زال است همه رادر خاطر نشان کرد برگشته ببارگاه آمد گفت پهلوانان ایران خوش دلاورانند همه را بتوفیق خدادست بسته بخدمت آورم پس دوال طبل جنك زدند چون آواز طبل بلند شد شاه کیخسرو آمد لشکر کشید میمنهٔ میسره آراستند میدانچون دل صدیقا نروشن شد تیمور مرکب بمیدان تاخت رستم راطلبکرد گیو بی رخصت مرکب بمیدان تاخت سرراه براو گرفت تیمور پرسید چه کسی گفت من آنم که تنها بتوران رفته هفت سال زحمت کشیدم و کیخسرو را بایران آوردم تیمور گفت من هفت ساعت انتقام افراسیاب را از تو میگیرم تورا دست بسته بخدمت افراسیاب برم گیو گفت مرا نتوانی بست تیمور گلرنك را برانگیخته عمودی برسر گیو زد دست گیو تاب نیاورد عمود از روی سپر رد شد برسر مرکب آمد مغزش فرو ریخت گیو دست بشمشیر برد که گلرنك را پی نماید تیمور برزمین جسته بتلاش در آمدند گرم تلاش بودند که رخش شیهه کشید گلرنك آواز رخش راشنید رو بسپاه کیخسرو نهاد خروش ازهر دوسپاه برآمد ایرانیان کمند انداخته اوراگرفته نزد شاه بردند چشم کیخسرو باسبی افتاد که باین خوبی ندیده بود برستم گفت دلاور کرمرخش است تاب سواری

ترا دارد اورا بتو بخشیدم تیمور چون دید گلر نگرا گرفتند درغضب شد گیورا بلند کرد برزمین زد که نزدیك بود نرم شود روی سینه او نشست دست وگردن اورا بست بالهنك آنرا اگرفته متوجه سپاه افراسیاب شد چون گیورا باآسانی گرفت رنك از روی شاه بدر رفته بفکر فرورفت تیمور نزد افراسیاب آمد گفت شهریار من دیگر بمیدان نمیروم زیرا هیچ اسبی تاب کشیدن مرا ندارد افراسیاب کس نزد کیخسرو فرستاد اسب راطلب کرد درآنوقت رستم یك دست ازدر بارگاه درآمد بخدمت افراسیاب رسید افراسیاب اورا استقبال وعزت بسیار کرد و در پهلوی تیمور جایش داد یکدست دید که تیمور آزرده است پرسید ای نامدار سبب آزردگی شما چیست افراسیاب گفت اسب اورا ایرانیان برده اند ازآنجهت آزرده است فرمود شهریارا اگرامشب اسب اورا نیاورم من یکدست نباشم از بالای صندلی قد راست کرد هرچند افراسیاب فرمود توامشب مهمانی نرو یکدست قبول نکرد فرمود امشب بایدرفت بارد وی ایرانیان پس با تیمور روانه شد ازآنطرف فرامرز برخاسته برای نجات ایرانیان بلشکرگاه توران رسید ازیکی پرسید دلاوران در کجا دربندند نشانش داد آمد تا بآنجا رسید خیمه را شکافت دید که پاسبانان درخواب هستند داخل شد دلاوران را ازبند نجات داد بیرون آمد متوجه مقام خود گشتند می آمدند در اینجا چند کلمه از رستم یکدست و تیمور بشنو همه جا همراه یکدیگر می آمدند تا بطلایه رسیدند گذشته خوررا باردو افکندند آمدند رخش وگلرنك رابسته دیدند تیمور پیش آمد وگلرنگرا گرفته سوارشد و یکدست گفت بیا برویم یکدست گفت من داغی بجگر تهمتن گذارم و رخش را ببرم تیمور گفت معنی ندارد اسب گردان را دزدیدن، یکدست گفت چرا اسب تورا بردند تیمور هرچند مبالغه کرد دید فایده ندارد باخود گفت مبادا چیزی بفهمد رخش را کاری نمیکند من رخش را ازافراسیاب پس گرفته جهت رستم میفرستم آنحرامزاده

پیش آمدکه رخش را بازکند رخش دهن بازکرد میخواست سر اورا بکند یکدست چند سیلی بر بنا گوشش زد که باآن توانائی چون موشگردید کمند بازکرده بردست وپای رخش بسته رخش را بردوش کشید رفت از صدای پای آنحرامزاده پاسبانان بیدار شدند دیدند دوسیاهپوش میروند یکی بر اسب سواراست دیگری اسبی بردوش داردپاسبانان آمدند برای جلوگیری یکدست بضرب سنك مغزشان را پریشان کردپس برگشته خبراز برای رستم آوردندکه دوسیاهپوش رخش وگلرنگرا بردندرستم پیاده بابرزو درپی آنها روانه شدنداماچون تیمور ویکدست چنان دیدند بدر رفتند طلایه‌دار لشکر دید دونفرسیاهی میآید مرکب راند سرراه برایشان گرفت گفت سر جای خود بایستید ببینم دوستید یادشمن یکدست حرامزاده سنگی برداشته بجانب طلایه دار انداخت برکله مرکب اوآمد مردبامرکب درهم غلطیدند یکدست و تیمور بدررفتند ازآنجانب برزورسید بطلایه‌دار افراسیاب رسیدطلایه‌دار را بدونیم کردآواز غوغا بلندگشت مراجعت کردند رستم گفت ایفرزندخدا کریم است نمیدانم آنکس که رخش رابرد که بوده است ایـن آدمیزاد نیست گویایکدست حرامزاده بمددافراسیاب آمده رخشرا برده دلم از دست یکدست حرامزاده بدرد آمده این حرامزاده نیرنك‌سازیست آسمان بخاطر ندارد رستم با برزوبرگشته ببارگاه آمدند ازآنطرف فرامرزرسیددلاوران را از بند خلاص کرده بدرون بارگاه آمد رستم را خشمناك دیدگفت پدر باعث ملال شما چیست فرمودای فرزندتیمور بایکدست آمد گلرنك ورخشرا برده‌اند ماهرچه جستجوکردیم آنها راندیدیم فرامرز روببرزو نموده‌ای نامرددعوی جانشینی رستم را میکنی چرا از پی او نرفتی رخش را بگیری اگر در دربار افراسیاب هم برده باید رخش را بیاوری برزو فرمود ازعقب او رفتم بطلایه‌دار رسیدم او را بدونیم کردم اثری از آنها نیافتم باز آمدم

فرامرز گفت کاری از دست توبر نمیآید بمازندران هم رفتی گرفتار شدی برزو برآشفت و گفت تراعم خود میدانم ورعایت خاطر رستم را میکنم وگرنه تو طاقت یك حمله مرانداری فرامرز گفت من تاب حمله ترانداردم بیا نبردکنیم بجانب هم دویدند تهمتن ازجای خودبرخاسته خنجر راازدست فرامرزگرفته بدور انداخت تازیانه رابرداشته برشانه فرامرز زد که خفتان سیاهش پاره شدخون ازشانه فرامرز ریخت هرکدام از دلاوران جلومیرفتند تازیانه می خوردند برزو پیش آمد گفت ای پدر بزرگوار فرامرز عم منست اختیار مرادار درستم تازیانه راانداخت وبرروی صندلی قرارگرفت فرامرزگفت مگر راه را بمن بسته‌اند ببارگاه خویش آمد سر تا پا لباس رزم پوشید فرمود خیمه وخرگاه اوراکندند راه هندوستان راپیش گرفته برفت خبر برای تهمتن آوردند گفت هرجا خواهد برود القصه گردان غمگین شدند رستم راچنان خشم گرفته بود که کسی جرئت نداشت با اوحرف بزند هر نوعی بودآنشب رابسر بردند درسرزدن آفتاب آن دوسپاه بقصدجان یکدیگر صف آرائی کردند کیخسرو در قلب سپاه ایستاده بود پهلوان با عمود نهصد من سام با برزوی نامدار درطرف راست قرارگرفت دلیران درجای خود قرار گرفتند تیمور شیردل مرکب بر انگیخت بمیدان در آمد رو بجانب سپاه ایران کرد مرد طلبید سام بن فرامرز تاخت آورد پیش علم کاویان واجازه میدان خواست رستم گفت چه اراده داری سام گفت اگر تیمور رانیاورم فرزند فرامرز نباشم مرکب تاخته سرراه برتیمور گرفته گفت ای ترك شوریده بخت کارتو بجائی کشیده که بهمتن بجنك توبیاید تیمور گفت تواز نسل که هستی نام خود رابیان کن گفت منم سام بن فرامرز پس هرد و بنیزه وری مشغول شدند بعدار نیزه بازی دست بعمود کردند بریکدیگر حمله آوردند تیمور گفت این پسر فرامرز میباشد با عمود جنك کردن درست نیست دست انداخته

گریبان‌هم راگرفتنددرخانهزین بزور درآمدند نزدیك بود مرکبان معیوب شوندتهمتن میگفت خدایا سام‌را ازدست این ترك‌زاده نجات‌ده‌افراسیاب‌ نو بجانب یکدست کرده گفت تیمور باسام تلاش‌همیکند خدااورا نجات‌دهد اما تیمور بجانب سام خروشیدقوت کردسام هرچه‌خواست خودرا نگهدارد‌نتوانست رفت نوك دست تیمور، ازقضا کمرزنجیرسام پاره‌شد برزمین افتاد که‌تهمتن رو به‌بیژن کردکه سام را درباب‌بیژن باهزار نفرجوان‌آمدنداز‌آن‌جانب یکدست‌ازجا برآمدجنگ‌مغلوبه‌شدآن‌دولشکر برهم‌ریختند سرپهلوانان چون گوی درمیدان میافتادو اماچون شب برسردست درآمد هردولشکر بآرامگاه‌خودرفتند کیخسرو به‌تهمتن‌فرمودشمارا آزرده‌می بینم‌از برای‌رخش آزرده‌نباشیداگررخش نباشدفیل‌مخصوص من‌هست‌تهمتن‌فرمودجهت‌اسب‌ملول نیستم ازبرای‌کارهای دیگرملولم اگررخش میبود بمیدان میرفتم و یکدست رادستگیر میکردم ومیآوردم برزو سرفرودآورد که ای‌جدبزرگ پس‌من چه‌کاره‌ام‌فردا بمیدان‌رفته‌یکدست رامیآورم وتیموراز صدرزین درپای علم اژدها پیکر برزمین‌زنم تهمتن‌فرمود ایفرزند هرچه‌بگوئی‌ازدست‌تومیآید دل من بتوگرم میباشد توباید درپای علم به‌ایستی من خودم میروم القصه چون‌صبح شد صدای‌طبل‌جنگ ازلشکریان‌افراسیاب بلندشدآن‌دودریای لشکر درمقابل هم صف‌آراستند اول کسیکه اراده میدان نمود تیمور بود ازسپاه ایران مردخواست سام بی‌اجازه مرکب‌بمیدان‌راند چشم تیمور بسام افتادفرمودتودلاوردیروزی که‌ازچنگ‌من‌ترا رهانیدند چرا دوباره بمیدان آمدی‌سام فرمود آمده‌ام ترا دست‌بسته بخدمت تهمتن برم پس هردودست بعمودکردند وبرقبه‌سپر یکدیگر زدند تیمور با خودگفت باشمشیرجنك کردن‌خوب‌نیست خواست‌کمند راباز کند سام پیشدستی کردکمند رابجانب

تیمور انداخت هفت حلقه کمند بریال و کوپال او بند گردید مرکب برگردانید
رو بسپاه ایران نمود تیمور شیردل را مزاحی بخاطر رسید همراه سام آمد خروش
ازهردو سپاه بلند شد یکدست گفت سام را چه قدرت که تیمور را بگیرد سام
نزدیك سپاه آمد تیمور مهمیزی بکلر نك زده خودرا از کمند بیرون آورد سام
را گرفته ازصدر زین برکند و عنان مرکب را برگردانید متوجه سپاه افراسیاب
شد گودرز خواست بتازد که گرد شد ازدل گرد دوازده هزار لشکر درپیش
روی آنها نقابداری پیداشد کیخسرو گفت بروید تحقیق کنید ببینید کیست
پس از تحقیقات مراجعت کرده خبر آوردند کوهکش نبیره ضحاك است چون
صبح شد آواز طبل جنك کوهکش بلند شد از آندو سپاه هم صدای غرش طبل بلند
شد اول کسیکه بمیدان درآمد کوهکش بود آنچه لازمه میدان داری بود بعمل
آورد رو بلشکر ایران کرد فرمود ای رستم بمیدان من بیا غیر از تو با کسی
نبرد ندارم اگر بهانه داری رخش را برده اند آن برزگر زاده را بفرست
که از برای خاطر او فرامرز تازیانه خورده است دربین راه از برای من نقل
کرده اند من با تو جنگ ندارم صحبت تمام دارم ولی بکین فرامرز برزو را بدارش
میکشم برزو شنید مرکب را برانگیخت نزد رستم آمده گفت ای جد بزرگوار
این خیره سرهرزه میگوید اجازه بدهید تا پیشانی او را بخاك مالم و دست بسته
بخدمت آورم رستم گفت من امیدم بتو است من نیز پیاده مانده ام زواره اسب
تاخت آمده گفت اجازه بدهید من امروز بمیدان بروم سرراه بر کوهکش بگیرم
با اجازه رستم بمیدان تاخت کوهکش گفت ای دلاور من رستم و برزو را خواستم
توچرا آمدی فرمود تو کیستی تهمتن با تو رزم کند کوهکش گفت مگر او را
کیست که نام او را نبرم دست بنیزه کرد بریکدیگر حمله کردند حلقه های

زره‌را بنوك نیزه‌ ربودندو نیزه بر تارك یکدیگر خرد کرده‌عمودها بر سر یکدیگر زدنداما ازحربه‌هائیکه‌رزم نمودند مرادی حاصل نشددست دراز کرده گریبان هم راگرفته بتلاش درآمدند کوهکش بدرگاه خدا نالید که بارالها مرادردست این پهلوان زبون مکن قوتی کرد زواره را ازپشت زین کنده باردوی خود برگشت مرد طلبید تیمور میخواست بمیدان رود که پهلوانی زبردست از لشکر ترك ازجا برآمده سرراه بر کوهکش گرفت کوهکش شمشیری بکمرش زد که دو نیمه گردید باز مبارز طلب کرد هومان آمد بتلاش در آمدند شمشیر بر تارك یکدیگر کوبیدند از ضرب شمشیر کوهکش هومان زخمدار برگشت چون شب برسردست آمدهر سه سپاه بآرامگاه خود رفتند افراسیاب بپیران گفت کوهکش میگوید من از نسل ضحاکم ازایرانیها هرکه با اوجنك میکند زنده دستگیر میکنداما ازما کشته وزخمدار میکند البته‌دراین امرسریست بیران فرمودمرا بخاطر میرسداین فرامرز است که قهر کرده حالا بدین صورت درآمده‌است اگر از نسل ضحاك بودباما مجادله نمیکرد و نامه ما را پاره نمیکرد تحفه مرا نیزقبول نکردولی ایلچی شاه کیخسرو راعزت نمودوحالادر نبردماچنین و باآنها چنانست امارو زدیگر آن سه لشکر در برابر هم صف آراستند اول کسی که اراده میدان کرد کوهکش بودمرد طلب کرداز سپاه‌افراسیاب یکدست بمیدان آمد سر راه بر کوهکش گرفت نام‌او پرسید کوهکش فرمودمن نبیره گوش بن گوش‌اولادضحاکم توچه نام‌داری گفت مرایکدست میگویندگفت خونی‌من توئی دست بشمشیر نمودانداخت بفرق یکدست شمشیر بر فرق یکدست نشست زخمدارشداما یکدست هم سنگی بکوهکش انداخت سرکوهکش هم‌شکست خواستند مغلوبه کنند که ازیك طرف گردشد و از میان گرد چهل علم نشانه چهل هزار کس

نمودار گردید پیشاپیش دوازده فیل سفید که‌تخت‌های زوبین برآنها بسته بودند دلاوری برفیل سوار وعمودی دردست دارد پیاده‌شد خیمه وخرگاه برپاکردند شب گذشت صبح روزدیگرفیل سوار نامه بکیخسرو نوشت‌من جهانبخش فرزند فرامرز هستم شنیده‌ام‌که رستم بجهت برزوتازیانه‌باوزد و قهرکرده‌رفته‌است اگر برزورا دست بسته پیش من‌فرستادیدتاانتقام‌بکشم داخل لشکرگاه شماشده شردشمنانرا بگردانم اگر برزورا نفرستید بر فیل سوار گردم‌نه‌برزو گذارم نه‌رستم‌نه‌افراسیاب نه‌ایران‌نامه رابشاه دادندشاه بدست رستم داد رستم‌ازخواندن‌نامه درهم‌شد که‌این‌هندوی‌خیره‌سر برفیل سوارشده‌برلشکر خود مینازد برزوگفت پدرش بامن‌درخشم بودچه صرفه برد اول برادرش سام‌راازدست تیمورخلاص کندبعدباهم‌نبردکنیم‌رسول‌نزد جهانبخش آمده این مضمون راگفت جهانبخش جویاشدکه سام‌درکجاست جاسوس خبردادددرقلعه ساری در بند است جهانبخش با هزارکس متوجه حصارگردید خبربافراسیاب دادند گفت دلیری میخواهم دنبال او رفته او راگرفته پیش من‌آورد رستم یکدست برخاسته هزارکس برداشته از پی جهانبخش رفت جهانبخش‌میآمدتانزدیك قلعه رسید بسردارقشون، کلباد فرمود اگر میخواهی ترا نکشم بدرون حصار برو و سام رابیاور کلباد از ترس‌فرمود سام‌دردرون حص . ست جهانبخش‌درحصارآمدکوتوال‌قلعه‌اورا شناخت‌سام‌را برداشته متوجه سپاه‌خودگردیدندکه‌ازبرابریکدست‌پدیدار شدسام‌فرمود این حرامزاده بسیارزبردست است جهانبخش‌عمودنهصدمنرا برداشته‌گفت اورابااین عمودنرم میکنم ازبلندی بزیرآمد یکدست‌سرراه باوگرفت فرمودخودرا بطلایه‌شاهان میزنی ترادست بسته‌نزدافراسیاب‌برم آن دو دلاور بتلاش در آمدند جهانبخش دست بدسته عمودکرده‌یك‌دست

دید اگر عمود بخورد نرم میشود فرار نمود جهانبخش خود را برسپاه او زد هزار نفر لشکر اورا کشت یك دست بهروسیله بود بدر رفت ازاینجانب در سرزدن آفتاب چهار لشکر صف آرائی نمودند اول کسی که اراده میدان کرد کوهکش بود رو بسپاه کیخسرو نمود و برزورا طلب نمود برزو خواست بمیدان رود رستم نگذاشت ازسپاه ترکان تیمور تاخت آورد سرراه بر کوهکش گرفت شاهان گفتند که رزم این دو دلاور تماشادارد ازسپاه بیرون آمدند بتماشا ایستادند تیمور گفت گاهی رستم را طلب میکنی گاهی برزورا میطلبی ازکجا تاب حمله آنان را داری تورا با مردم ایران چکاراست دلاوران نامی دلاوران را دوست دارند کوهکش گفت برزو کیست او برزگرزاده است تیمور گفت دلاوری اوراشنیده‌ام که بضرب عمود شانه رستم را شکست فولادوند را باقیل چهار پاره کرد قطران زنگی را کشت کوهکش گفت ترا باقطران و برزو چکار که حمایت ازآنان میکنی این دم تورا گرفته در بند میکنم تیمور و کوهش دست بنیزه کردند بهم حمله کرده نیزه بتارك یکدیگر زدند از نیزه مرادی حاصل نشد دست بعمود کردند بر قبه سپرهم کوفتند دسته عمود خم شد تیمور دست بقائمهٔ شمشیر کرد بگیر ازدست من کوهکش سپر برسر کشید خود را در زیر آن پنهان کرد که تیغ فرود آمد بر کله اسبش خورد سراو بر زمین افتاد کوهکش دست بشمشیر کرد خواست کلر نگرا پی کند تیمور هی برکوهکش زد که دست نگهدار اسب من مثل اسب تو نیست ازپشت مرکب بزیر آمدند دامن یلی بکمر زده بتلاش درآمدند چون اژدهای دمان برهم حمله آورده بکشتی گرفتن سر نهادند ازاول صبح تا شام مشغول بودند تیمور گفت ای نامدار از اول روز تا بحال جداله کردیم برهم ظفر نیافتیم قرار گذاردند فردا هر دو بمیدان آینده

تا جنگ ایشان تمام شود برگشته ببارگاه خود رفتند در این حال شخصی از در بارگاه افراسیاب درآمد گفت من از ملازمان رستم یك دستم جهانبخش سام را خلاص کرد یکدست باو رسید سنگی بجهانبخش زد ابروی او را ازخم کرد جهان بخش دست به شمشیر برد بفرق او زد زخمدار شد هزار کس را بکشت بسپاه خود رفت افراسیاب غمگین شد ازاینجانب چون صبح گردید برزو نزد رستم آمد اجازه خواست میخواهم چند روز بشکار روم تا از غم خلاصی یابم رستم فرمود زود بیا که فلك با من نزاع دارد گفت زود بخدمت میرسم پانصد سوار برداشته متوجه شکار شدند گوری بنظر درآورد برزو مرکب تاخته بالای بلندی رفت خیمه چندی دید که غلامان و خدمتگزاران بر گرد خیمه بودند برزو اسب برانگیخت متوجه خیمه شد ناگاه سواری پیش آمد که در اینجا چه میکنی و چه اراده داری این خیمه از دختر خاقان است غلامان زنگی گرد او هستند نمیگذارند کسی پیش رود بخندید روانه شد تا بدرختی رسید در پس درخت ایستاد نگاه میکرد که نازنینی بنظر درآورد که بیکمر عروسان بهشتی را جلوه‌گری آموخته اما آن دختر بر تیمور عاشق بود بهوای تیمور درآمده بود برزو متحیر بود که چشم همای پشت درخت بر برزو افتاد بخدمتگزاران گفت شخصی درعقب درخت نگاه میکند او را گرفته بیاورید تا سر او را از بدن جدا نمایم غلامان بانك بر پهلوان زدند که ای خیره سر چرا نگاه میکنی برزو گفت خدا روی خوب را از برای سیر دیدن آفریده غلام زنگی گفت چه میگوئی تیغ را حواله برزو نمود برزو دست برد تیغ از دست او ربود بر کمرش زد چون خیار تر بدو نیم شد خبر از برای هما آوردند برزو مرکب راند بدر خیمه آمد هما برپا خواست برزو گفت ای نازنین من برزو هستم بیا ترا بحرم رستم برم و بانوی حرم خود گردانم هما از ترس جواب نداد برزو

همارا باصد جوان روانه سیستان نموده خود از دنبال گور رفته مشغول شکار شد
کوهکش چون دید برزو شکار رفت او هم بشکار آمدو بازی رها کرد ودنبال باز
میآمد دید جماعتی محفل میآورند سرراه بر ایشان گرفته گفت شما که باشید
گفتند ملازمان برزوئیم این محفل مطلوب برزو است بسیستان میبریم
کوهکش گفت فایده ندارد شمارا راه ندهم تادیدار میسر نشود سرتیب گفت
من زنده باشم مطلوب آقایم را بتو نمایم دست بشمشیر کرد حواله او نمود
کوهکش دست درازکرد بنددست اوراگرفته تیغ از کف او بیرون آورد
بدور انداخته کمر او را گرفته بزمین انداخت که چون توتیا نرم شد لشکر
بی سردار شکست خورده بجانب برزو آمدند کوهکش نیز پرده محفل را
برداشته نازنینی بنظر در آورد که درعصر خود ندیده بود غلامی داشت اورا
قمر میگفتند باو گفت محفل را برداشته باسیصد جوان بلشکرگاه بروم در
اینجا توقف میکنم تا برزو نگوید محفل را برداشته گریخت از اینجانب ملازمان
همای خبر را برای تیمور شیردل بردند وشرح را بعرض رسانیدند آتش در
نهاد تیمور افتاد بمرکب سوار شد و پانصد ترك برداشته رو بصحرا نهاده میآمد
دچار لشکر کوهکش شد ملاحظه کرد محفل همای را دید میآورند راه بر
ایشان گرفت پرسید شما کیستید این محفل کیست گفتند این مطلوب
برزو است آقای ما از دست لشکر برزو گرفته بلشکرگاه خود میبریم تیمور
خشمناك شد گفت کوهکش کیست که بحرم پهلوانان بتواند نگاه بکند
قمر مرکب تاخته تیغی بر تیمور انداخت تیمور بند دست اوراگرفته تیغ را از
دست او بیرون آورد چنان بفرقش زد که تاصندوق سینه اودرهم شکافت چون
چشم تیمور بر همای افتاد دست در گردن یکدیگر کردند گریه بسیاری
نمودند اما لشکر شکست خورده برزو آمدند شرح حال را عرض کردند
آتش در نهاد برزو افتاد عنان از شکار برگردانید متوجه کوهکش شد سپاه اورا در

نظر درآورد مرکب را برانگیخت راه براو گرفت ای‌خیره سر پهلوانان نظر بر مطلوب‌هم نکنند کوهکش گفت خوب بدست آمدی‌انتقام‌از توخواهم گرفت دست بعمودگران کردند برقپه سپرهم کوفتند مرادی حاصل نشد گریبان هم را گرفتند بتلاش درآمدنداینها را درکشتی‌گرفتن داشته باش چند کلمه از تیمور بشنو که‌با همای متوجه ار دو شدند قضارا در راه بجهانبخش برخوردند جهانبخش سرراه برتیمور گرفت وگفت‌ای ترك این چه محفل‌است گفت مطلوب‌منست‌گفت‌دیدار اورا بمن بنماتا بر گردم والا نمیگذارم‌گام‌برداری‌تیمور گفت‌ای‌هندوی خیره‌سر توچه‌حق‌داری‌پس‌دست بنیزه برده وبرهمدیگر کوفتند سیصدوشصت‌طعن نیزه درمیان‌آنهاردوبدل شد از نیزه مرادی حاصل‌نشد دست بعمودگران کردندتیمور با خودگفت بایدپیاده شوم مبادا بکلرنگ‌آسیبی برسدپیاده شدسپر برسر کشید .

جهانبخش گفت‌این کره‌رخش‌است‌فیل‌نیست‌مراغیرازاین‌اسبی‌نتواند کشید پس عمودی بقپه سپر تیمور کوفت که استخوانهای تیمور بحرکت آمد خیال‌کرد آسمانها بر سرش زدند دست بقائمهٔ شمشیر کرده بجانب جهانبخش خروشید چنان بخرطوم فیل اوزد که چون خیارتر بدونیم شد تیمور ایستاد که جهانبخش حمله باو نمود گفت ای ترك بخت برگشته فیل مراکشتی براوچسبیده هردو بتلاش درآمدندجهانبخش‌بجانب سام یل خروشید چراایستاده‌ای‌من بااو بتلاشم وتوهم‌محفل‌را برداشته بروسام باهزار فیل سوار خودرا بلشگر ترکان زدندمحفل‌را برداشته‌باردورفتند تیمورچون ملاحظه‌کرد گفت‌ای‌نامرد،مردان‌چنین‌کارها نکنند‌دست‌ازجهانبخش‌برداشته به‌کلرنگ سوارشد جهانبخش گفت حالاچه فایده دارد سام اورا برداشته برد تیمور گفت میروم‌نمیگذارم ببرد جهانبخش‌گفت‌فایده‌ندارد پس از آن

باهم قرار كذاشتند فردا درميدان بيايند هر كدام يكديكررا كرفتند همه ی از او باشد تيمور بركشت خبر براى برزو آوردند كه سام محفل را برداشته باردو رفت برزو كفت اى دلاور پس باتو چرا جنك كنم كوهكش كفت من كى كذارم بدر روى ديكر بميدان نخواهى ماند برزو برآشفت كه اى خيره سر مكر از تو ميترسم من ازاژدها نترسيدم من آنم كه تنها خودرا بردويست هزار نفرزدم اكر سه شبانه روز نبرد كنى باتو نبردمان تمام نشود، پس دست از يكديكر برداشته باردو رفتند تيمورچون نزد افراسياب آمد كفت از لشكر تو كارى بر نمى آيد

سپاهى كه در جنك بنمود پشت توأورا بكش كرعدويش نكشت

افراسياب برخاست چندتن از آنهارا بقتل رسانيد تيمور ازفراق همای قرار نكرفت يكدست كفت اى دلاور خود راكشتى اينقدر بيتابى مكن فردا شب رفته پنهان اورا ميآورم تيمورقدرى تسلى شد برخاست بقصر رفت اماچون روزديكرشد دو لشكر در برابرهم صف آراستند اول كسيكه اراده ميدان نمود كوهكش بود روبجانب سپاه كيخسرو نمود خروشيد كفت اى برزوى دلاور ديروز درشكاركاه شرط نموديم كه در برابرچهاراردو بميدان در آئى همه صف آراسته است حالا موقع جنك است چون اين حرف بكوش برزو رسيد برخاست تهمتن كفت ايفرزند خودم پياده ماندم وفرامرزهم قهر نموده حشم اين سپاه وپادشاه برتست مبادا فلك شعبده بازچشم زخمى بتو برسانند برزو فرمود ديروزدرشكاركاه باهم تلاش نموديم جنك ما ناتمام ماندامروز باهم وعده داديم كه نبردخود را تمام نماييم تهمتن كفت برو بسلامت پس مغفر خود و خفتان ببر بيان وشمشير سام را بر او پوشانيده و نيزه نريمان را

در دست وسپر گرشاسب برمهره پشت انداخت، مکمل ومسلح رو بمیدان نهاد چون چشم کوهکش برپراق رستم افتاد اشك درچشم بگردانیدو گفت خدایا مرا شرمنده مگردان رو به برزو نموده گفت آلات حرب رستم پوشیده ئی گفت بله خودش بمن داد گفت ازترس من باو التماس کرده ای همین دم خود سام را ازسرت بردارم تاتهمتن چنین کارها نکند برزو گفت بیهوده سخن مگوی هر وقت ازسر من خود گرفتی آنوقت هرچه خواهی بکن کوهکش دست بر نیزه حواله برزو کرد هردو به نیزه وری مشغول شدند حلقه های زره بنوك سنان میربودند میزدند بجان یکدیگر تا سیصدوشصت طعن نیزه در میان آندو دلاور رد و بدل شد از نیزه مرادی حاصل نشد کوهکش سپر درپشت سر افکنده بودکه برزو بنوك سنان سپر ازپشت سرش درربود غریو ازدولشکر بلند شد کیخسرو گفت طبل را بنوازش درآوردند کوهکش خجل شد بدرگاه خدا نالید خواست دست به تیغ کند که برزو گرز نهصدمن سام را برداشته ازقضا مرکب او دستش بسوراخی رفته برزو پهلوی تکاورخود افتاد خودرا محافظت کرده اماخود سام ازسر برزوافتاد خواست بردارد کوهکش اورا فرصت نداده بانوك سنان ربوده بسرخود نهاد تهمتن چون چنان دید کس پیش برزو فرستاد که دلگیر مباش که جنك چنان میباشد خودطلا برای برزوفرستادبرزوخودرا برسر گذاشت ازاعراض دست بعهود نموده هی بمرکب زده بدررفت چون برگشت دیدکوهکش ایستاده برقبه سپراوفروکوفت اوازخود گذرانیده که دودناخوش ازدماغ برزو زبانه کشید کوهکش شمشیر کشیده بجانب برزودوید تیغ را بردست وپای مرکب برزو زد برزوخودرا بیکجانب گرفته مانند دوشیر ژیان بکمر یکدیگر چسبیدند کله برکله هم نهادند گاهی کوهکش سر بکتف برزو مینهاد وزمانی برزو سر بکتف او مینهاد یکدیگر را شصت قدم میدوانیدند تاوقتیکه آفتاب غروب کرد دست ازکمر

یکدیگر برداشتند برزو گفت ای پهلوان چون شب بهر آسایش است از صبح تا بحال باهم کشتی میگیریم هر کدام بسپاه خود رویم علی الصباح باز بمیدان در آئیم تا کشتی ما تمام شود کوهکش گفت برنمیگردم ودست بر نمیدارم برزو گفت شب تاریك چون توان کشتی گرفت کوهکش اشاره بغلامان کرد مشعل بیاورند مشعل آوردند رستم چون چنان دید گفت مشعل بمیدان بردند میدان چون روز روشن شد بعد از آن خوان طعام بمیدان آوردند وصندلی نهادند هردو طعام تناول نمودند برخاسته بگریبان هم آویختند تادم صبح تلاش می‌نمودند هیچکدام ظفر نیافتند روز شد باز تلاش میکردند که برزو سر بسینه کوهکش نهاده مقدار هفتاد قدم او را دوانید پاها راچپ وراست نهاده پیش کشید که هردو زانوی او بخاك آشنا شد لنگر براو انداخت ساعتی کوهکش درزیر بدن او بود بعد از آن خدای را یادکرد از زیر تنه اوقد راست کرد و گریبان برزو راچسبید سر بکتف برزو نهاد اورا پنجاه قدم دوانید پاراچپ و راست نهاده برزو را فروکشید زانوی او بخاك رسید برزو خدارا یاد نموداز زیر تنه‌اش برخاست روز بظهر رسید تمام لشکر سه روز پشت مرکبها بتنك آمدند ناگاه از جانب دشت گردی بلندشد ازمیان گرد شش هزارمرد آهن کلاه نمودار شد پیشاپیش سپاه زال مرکب میراند درقلب سپاه خبر بتهمتن دادند که اینك زال پدرت میآید تهمتن وکیخسرو واورا استقبال نمودند زال تهمتن را پیاده دید گفت چرا پیاده‌ای عرض کرد ای پدر بزرگوار یکدست حرامزاده رخش را برده وبرزو با فرامرز قهر کرده‌اند من دیدم گناه از فرامرز است او را دوسه تا تازیانه زدم از هما نشب قهر کرده رفته زال گفت برزو کجاست گفت درمیدان با کوهکش که نسل ضحاك است سه شبانه‌روز است باهم درتلاشند زال مرکب رابرانگیخته درمیان میدان آمد چون چشم برزو بزال افتاد

دست از کمر کوهکش کشید خدمت زال آمد زال برزو را در بغل گرفت بدست و بازوی او آفرین کرد اما کوهکش خروشید که پدر خودرا دیدی غنیمت شمردی برزو چون این سخن راشنید دست زال را بوسید باز بمیدان آمد زال پیاده رو بجانب خصم نموده گفت ایدلاور سه شبانه روز است باهم تلاش میکنید این لشکر چه گناه دارند برگردید بسپاه خود چون فردا آفتاب سر از دریچه دریا در آورد باز بمیدان بیائید باهم کشتی بگیرید .

کوهکش گفت خوبست حمایت نکنید زال گفت انصاف بدهید اینهمه سپاه از نبرد شما خسته شدند شما بر یکدیگر ظفر نیافتید بس است نبرد هم حدی دارد هردو بارمگاه خود رفتند چونشب شد یکدست بافراسیاب گفت زال از سیستان آمده کسی در آنجا نیست باده هزار کس متوجه سیستان میشویم همه جارا خراب میکنم وخزانه گرشاسب وهمه اهل وعیال تهمتن را بدرگاه تومیآورم افراسیاب گفت بسیار خوب تدارك کرده فردا حرکت کن چون شب شد سپاه درخواب رفتند یکدست باده هزار کس در لشکر کیخسرو شبیخون زده هردو سپاه بهم ریختند یکدست ناپاك ازطرف دیگر رو بسیستان نهاد .

ازاینجانب تهمتن خبر شد که یکدست حرامزاده بجانب سیستان رفته رو بجانب پهلوانان نمود گفت کسی رامیخواهم که از دنبال یکدست برود برزو از روی صندلی قد راست کرده سر فرود آورد گفت اگر اجازه باشد از دنبال او رفته انتقام بخواهم واورا گرفته بدرگاه شما بیاورم تهمتن گفت ای فرزند رفتن تو معنی ندارد من پیاده ماندم فرامرز آواره شد دشمن در برابر بما طعنه میزند چشم سپاه بتواست دیگر کسی تاب جنك تیمور وکوهکش ندارد جهانبخش هم با همه سر نزاع دارد توباش تادیگری را بفرستم

بیژن چون دید پهلوان میل ندارد برزو برود برخاست نزد پهلوان آمد گفت

اگر اجازه باشد من میروم تهمتن اجازه داد بیژن باده هزار کس از عقب یکدست رفتند برزو دلش بدرد آمد گفت چه چاره نمایم ونتوانست حرف بزند زال باخبر شد نزد تهمتن آمد فرمود میدانی بیژن ازعهده او بر نمیآید فرمود چه کنم منکه رخش ندارم خود بروم برزو خواست برود نگذاشتم چونکه دشمن در برابر ماست کوهکش با برزو سه‌شبانه است کشتی میگیرند نتوانست اورا بزمین بزند زال فرمود بروم شایدکه جهان بخشرا بفرستم .

زال سوار شد نزد جهانبخش آمد خبر بجهانبخش دادند که زال بدیدن تو میآید جهانبخش از قصر بزیر آمد اورا استقبال نمود گفت ای جد بزرگوار خوش آمدی زال گفت ایفرزند مارا مهمی پیش آمده که باعث بدنامی گرشاسب است جهانبخش گفت بیان کنید زال گفت یکدست حرام زاده بخرابی سیستان رفته که خزینهٔ سام واسب گرشاسب و حرم تهمتن را اسیر نموده نزد افراسیاب برد بیژن‌را با ده‌هزار کس بعقب او فرستادیم ولی خاطرجمع نیستیم بیژن ببرد اورا تاب بیاورد کسیکه اورا ادب کند توئی جهانبخش گفت بچه دلخوشی بروم که رستم پدرم را بخاطر بزرگزاده‌ای تازیانه زد اورا آواره کرد زال فرمود برزو بیگانه نباشد عم تو میباشد امّا رستم جد تو هست وحرم پدرت سام نریمان واولادهای ماهمه در سیستان هستند اگر این بیداد گر دست یابد ناموس گرشاسب را بباد فنا خواهد داد بسیاری ازاین سخنها باو فرمود که جهانبخش را بسر همت آورد کمر آوردن یکدسترا بکمر بسته باسباهی گران روانشد امااز اینجانب افراسیاب چون ازرفتن بیرون باخبر شد نوالخمار جادورا با دوهزار جوان ازعقب او فرستاد از اینجانب جهانبخش با ده‌هزار فیل سوار روانه سیستان شد .

اما چندکلمه ازبیژن بشنو چون سه‌شبانه مرکب راند در حال بیکدست رسید بمیدان آمد سرراه بیکدست گرفت فرمود ای حرامزاده از رستم

جه‌دیدی که برسر زنان او بتاخت میروی ای حرامزاده تهمتن ودلاوران در ملك ری نزد تو بودند اگر مرد هستی بایستی در آنجا با آنها نبرد نمائی حالا آمده که سر ترا نزد تهمتن ببرم دست بنیزه حواله یکدست نمود یکدست مرکب راند و دست دراز کرده کمر زنجیر بیژن را در پشت اسب گرفته در تلاش درآمدند از صبح تا شام در تلاش بودند آخر یکدست او را دستگیر نموده و بست لشکر ریختند بر سر سپاه بیژن چون سپاه بی سردار شد شکست خوردند بعضی را کشتند و بعضی هم گریختند اما جهانبخش فیل میراند تا بذوالخمار جادو رسید ذوالخمار سر راه جهانبخش گرفته نیزه بنیزه هم افکندند و جهانبخش گفت این جادو را باید زود علاج کرد نیزه بیکطرف انداخت عمود نهصد من را چنان بر سر او کوبید که دو دست جادو تاب نیاورد سپر بر سر و سر بسینه و سینه بتخت فیل چون ضوطیا نرم شد اشاره به فیل سواران نمود ریختند بر سپاه جادو تیغ بمیان ایشان افکندند بعضی را کشتند و بعضی بدر رفتند خبر از برای افراسیاب آوردند اما چند کلمه از یکدست حرامزاده بشنو بنزدیکی زابل رسید دیده‌بان از بای حصار دید لشکر از جانب ری می‌آید خبر داد لشکر می‌آید نمیدانم دوستند یا دشمن ،رودابه بخورشید بانو فرمود مادر قلعه ایم بانو گرشاسب بشکار رفته از برای خاطر او دلخور و پریشانم مبادا سپاه دشمن برسد و با او بر خورد نماید اما یکدست حرامزاده مرکب میراند آهوئی بنظرش درآمد که تیری بپشت او خورده و از عقب سر او نازنین صنمی مرکب میراند یکدست کمند در گردن آهو افکنده خواست سرش را جدا سازد نازنین گفت سر او را جدا مکن یکدست خندید و سر او را جدا نمود بانو درغضب شده نیزه میان آنها رد بدل شد یکدست نیزه بر نیزه او افکند تا صد و شصت طعن نیزه میان ایشان رد و بدل شد یکدست فرمود ترا بخدا بگو کیستی و چه نام داری بانو گرشاسب فرمود تو اول بگو از کجا

میآیی و در اینجا چه میکنی فرمود مرا رستم یکدست میگویند امده‌ام خزینه سام و گرشاسب و اهل عیال رستم را بدرگاه افراسیاب ببرم بانو فرمود ای حرامزاده اگر بحرب آمده ئی منم دختر گرشاسب یك دست آواز شجاعت اورا شنیدهٔ بود فرمود حیف نباشد که روی چون لعل ترا بخون آلوده نمایم مرا بغلامی قبول نما بیژن را هم گرفته‌ام ، نگاه نمود بیژن‌را دید ، دود از دماغش بر آمد غضب بر بانوی مستولی شد دست بتیغ آبدار کرد هی بیکدست زد که بگیر از دست من یکدست سراسیمه شد سپر بر سر کشید بانو گرشاسب تیغ رافرود آورد یکدست سرخودرا دزدید تیغ بسر اسب یکدست آمد چون‌پنیر سراسبش پرید مرد ومرکب درهم غلطیدند یکدست حرامزاده برجسته براوحمله کرد سنگی باسب اوزد که مغزش از دماغش فروریخت بانو برزمین جست گریبان‌هم‌راگرفتد بتلاش در آمدند از اول صبح تانیمه روز بانوتلاش میکرد بالاخره دختر پایش بسنك آمد افتاد حرامزاده فرصتی یافت کمند بر بانو انداخت و او را دست بست که‌خروش مردم‌بلند شدخورشید بانوخواست‌بمیدان رود رودابه‌نگذاشت که‌پاس پرهیزکار باسیصد سوار ازحصار بیرون آمد نعره بر آورد که‌ای حرامزاده صبر کن هم نبرد تو منم گفت چه کسی فرمود غلام تهمتن پاس پرهیزگارهستم ای‌نابکار این چه‌اراده‌ای بودکه‌ازدست‌مردان گریختند بازنان جنك میکنی تیری بجانب یکدست انداخت یکدست رد کرد که هرگز تیر او رد نمیشد پس پاس را غافل‌کرد کمند بر یال کوپال او انداخت او را گرفته بلشکر خود برد وبلشکر آنها حمله کرد لشکر بی سردار رو بهزیمت نهادخود را بحصار انداختند آن‌حرامزاده‌خودرا پای قلعه حصار رسانیدنعره برآورده‌که‌کسی‌هست که‌بتوانم‌بااوحرف‌زدرودابه پیش‌آمد فرمودبگوچه‌مطلب داری‌گفت منم‌رستم‌یکدست‌درنزدافراسیاب

داوطلب شده‌ام که خزینه‌وجواهرات این قلعه‌را از داو بیرم زودا به‌فرمود شنیده‌ای که تهمتن و برزو فردا میرسندو ترا بخاك برابر میکنند گفت من رخش تهمتن را دزدیده‌ام وفرامرز هم قهر نموده‌است برزوهم در جنك تیموراست دانسته آمده‌ام خورشید با نوتیری در کمان پیوست وازشصت رها کرد یکدست چون صدای تیر راشنید خود را برانداخت تیررد شدو یکدست درغضب شد حمله بقلعه بردند کمانداران تیری در حلقه کمان نهادند و بیك طرفه‌العین دو هزار کس کشته شدند چون شب برسردست درآمد یکدست درخوابشد ولی از بس خوابهای پریشان دیدازخواب برخاسته همانساعت بالشکر سوارشد رو بجانب ری‌رفت از نیمه‌شب‌تاصبح مرکب میراند که ناگاه‌گردی دیدند ازمیان گرد ده‌علم نشانه ده هزار سوار نمودار شد همه آهنین قبا بر فیلها سوار و در پیشانیش علم اژدهاپیکری میآوردند ودرسایه‌علم جهانبخش قرار گرفته جهانبخش فیل اژدها سولت را بمیدان جهانیدیکدست‌نیزمرکب جهانید سرراه بریکدیگر گرفتند جهانبخش فرمود ای حرامزاده تاب نبرد مردان را نداری بمیدان‌زنان آمده‌ای‌اکنون‌سزایت را درکنارت نهم یکدست‌فرمود من همان دلاوری هستم که تهمتن ازدست‌من‌خون درجگر دارد و مطلوب برزو را برداشته بمازندران بردم از عقب من آمدگرفتار شد جهانبخش فرمود ای حرامزاده شنیدم برزو سیه زنگی را بنامردی گرفته‌ئی پس دست‌بنیزه‌کردندمرادی حاصل نگردیدسیصدوشصت‌طعن نیزه درمیان‌ایشان ردو بدل‌شدازنیزه‌مرادی‌حاصل‌نشدجهانبخش‌گرز نهصدمن‌را بالای‌سر برده‌یکدست سپر برسر کشیدجهانبخش‌رسیدعمود دراد ورسرگردانید برقبه‌سپر اوزدکه با مرکب‌درهم غلطیدند یکدست برجسته‌سنگی بزرك بر داشت که‌برفیل زندمکری بخاطرش‌رسیدفرمودای‌شیردل‌سه‌شبانه‌روزاست

خواب نکرده‌ام برگرد فردا چون آفتاب برآید بمیدان آیم و با تو نبرد کنم بیژن و بانو گشتاسب هم در بندمنند جهانبخش فریب اورا خورد برگشت بسپاه خود آمد یکدست باسپاه خود مشورت کرد که ما تاب این هندوستانی را نداریم وحالا بفریب از دست او خلاص شده‌ایم باید این دلاوران را برداشته برویم که فردا یکی ازمارا زنده نخواهد گذاشت همه گفتند فرمان تواست چون پاسی ازشب گذشت یکدست بالشکر خود متوجه ری شدند چون روز شد خبر بجهانبخش دادند جهانبخش دست برهم زد که این حرامزاده بچه نیرنك از دست من فرار کرد پس باخود گفت بجانب سیستان باید رفت اگر یکدست بدانجا آمد اورا بدست آورم والا نامه بزال فرستم که اگر یکدست آنجا باشد مرا آگاه کند چون جهانبخش بسیستان رسید فرستاد بقلعه که من جهانبخش پسر فرامرز هستم واز دنبال یکدست آمده‌ام درراه اورا دیدم بفریب از دست من گریخته رود ابه بانو چون این حرف راشنید در قلعه را باز کرد جهانبخش بقلعه آمد و رود ابه بانو وخورشید با نواز او پذیرائی شایسته کردند و بعداً نامه بزال نوشت اورا ازحال رستم یکدست آگاه کرد که اگر آنجا باشد مرا آگاه کن و اگر نرفته باشد من دراینجا کمین باشم که چون بروم او باز بیاید اذیت کند پس نامه را بقاصدی داد به ری فرستاد اما تیمور شیردل در قصر نشسته بمی خوردن مشغول بود چون سرش از باده ناب گرم شد برخاست لباس شبروی پوشید خواست بیرون رود غوغا بلند شد وجادوئی از در قصر آمد گفتند بقای عمر تو باد که نوالخمار جادو را جهانبخش کشت از ده هزار جادو دو نفر جان بدر بردیم آه از نهاد افراسیاب برآمد فرمود اگر مرجان خواهر او بشنود یکتن از ما باقی نگذارد تیمور را باید آمد بانك برافراسیاب زد که‌ای بیدادگر ، جادو که باشد که ما را از او میترسانی من همه دلاوران را گرفتم

دیگر در اردوی تو بمانم مرد نیستم از قصر بیرون آمد چون افراسیاب این حال را بدید برخود بلرزیدو بفغفور گفت کسی نمیتواند تیمور را برگرداند مگر تو، فغفور نزد تیمور آمد فرمودای فرزند ایندفعه ازگناه افراسیاب درگذر چون میدانست مرا پیش تو اعتباری میباشد مرا فرستاد حرف مرا بزمین مزن تیمور گفت ایندفعه بجهت خاطر تومیگذرم اگر بار دیگر از او کاری صادر شود تیغ کشیده چون خیار تر بدو نیمش کنم افراسیاب را خبر دادند تیمور میآید اورا استقبال نمود پهلوی خود نشانید و می بمجلس آوردند دو سه جامی خوردند مطلوب بخاطرش آمد لباس شبروی پوشید شمشیر حمایل کرد وسپر در مهره پشت افکند کمان بر بازو افکند و کمند در کمر پیچید از قصر بیرون آمد تنهارو باردوی جهانبخش نهاد چون بطلایه رسید ساعتی ایستاد تا مردم طلایه بخواب رفتند بعد از آن داخل اردو شدو در خیمه ها گردید شاید اثری ازیار خود پیدا کند تا پاسی ازشب گذشت همه جا آمد تا بدر قصر سام رسید هرچند نظر کرد کسی را ندید از آنجا برگشت چشم او بخیمه گاه سبزی افتاد شمع در آن میسوخت و خدمتکاران آن رفت و آمد داشتند فرمود لا بد هما اینجاست پیش رفته دید بزمی جلو نهادند و او با خود میگوید ای فلک مرا ازیار دور کردی و با بخت خود در جنك بود تیمور صبر نمود تا آنجماعت بخواب رفتند عقب خیمه را شکافت بدرون آمد چشم همای بر تیمور افتاد بیهوش شد چون بهوش آمد سر خود را در کنار تیمور دید گفت آیا در خواب میبینم فرمودای مایه زندگی من در اینوقت مجال حرف زدن نیست پس برخاسته زنجیر را در هم شکست بیرون آمد متوجه لشکرگاه خود شدند در راه بطلایه لشکر جهان بخش رسیدند غلامان دیدند و نفرمایند یکی از سواران جلو آمده که چه

کسی هستید و بکجا میروید تیمور حرفی نزد تیری در چله کمان نهد برسینه اوزد که ازپشت او بدورفت ودرهم غلطید دیگر کسی عقب او نرفت همای را برداشته بخیمه آمد و بعیش وعشرت مشغول شدند که قاصدی آمد نامه بدست افراسیاب داد چون مهراز نامه برداشت نوشته بود چون من متوجه



سیستان شدم بیژن ازعقب من آمد اوراگرفته و رفتم باپاس پرهیزکار و بانو گشتاسب نبرد کرده هردورا با کمند گرفتم و بقلعه دست نیافته برگشتم در

راه بجهانبخش برخوردم اکنون باینجا رسیدم امر عالی چه باشد بندیان را بکشم یا زنده بخدمت آورم افراسیاب چون از مضمون نامه مطلع شد خوشحال شد برمان را طلب کرد هزار کس باو داده گفت میروی بیژن را با بانوگشتاسب و پاس پرهیزکار بقلعه سنجاب میبری و بهتکاور میسپاری هزار کس بر آنها نگهبان میکنی بارمان باهزار کس از در بیرون آمدند تا رسیدند بیکدست شرح حال را فرمود یکدست بندیان را باو سپرد خود متوجه افراسیاب شد از اینجانب نامه جهانبخش بزال رسید نوشته بود جد بزرگوار چون از عقب یکدست آمدم بذوالخمار جادو رسیدم و یکروز لنگ کرده اورا بیک عمود نرم کردم چون شب شد یکدست حرامزاده بیژن و بانو و پاس پرهیزکار را برداشته گریخت اگر آنجا آمد مرا آگاه گردان و الا باید اینجا بمانم ببینم از کجا پیدا میشود در این سخن بودند که جاسوسی آمد گفت یکدست بیژن و بانو و پاس را بسنجاب فرستاد که در بند کنند زال برزوی نامدار را طلبکرد مقدمه را برای او نقل کرد فرمود بزودی باید بروی آنان را خلاص کنی برزو قبول کرد از آنطرف چون صبح شد جهانبخش متوجه اردو شد آمد بدر خیمه که همای را ببینند همای را ندید پرسید نازنین در کجاست کسی جواب نداد از سام پرسید گفت در خیمه بود جماعتی پاس اورا میداشتند شخصی آمد اورا برده و در طلایه یکنفر را کشته است جهانبخش از شنیدن این واقعه در غضب شد فوری کوچ کردند تا بلشکر گاه افراسیاب رسیدند افرا گفت طبل جنگ بنوازید صدای طبل بلند شد در سر زدن آفتاب آن چهار لشکر صف آراستند اول کسی که بمیدان رفت جهانبخش بود فیل برانگیخت بمیدان آمد مبارز طلبید تیمور شیردل سر راه براو گرفت جهانبخش رو بتیمور نمود گفت در خیمه دلاوران بدزدی میروی گفت آمدم یار خود را ببرم و او مطلوب منست ایندم ترا

باتیر سوراخ میکنم دست برده کمان از قرپوس زین بیرون آورد تیری بجانب جهانبخش انداخت بر بازوی او آمداز آن طرف بدررفت تیر دیگر بر بازوی او زد جهانبخش عمود از دست انداخت دست بقبضه شمشیر نموده تیمور سپر برسر کشید خواست بسپر زندکه دست جهانبخش لرزیدبکنار سپر آمد چهار انگشت بکتف تیمور نشست خون فرو ریخت از لشکر افراسیاب هزار کس ریختند از لشکر سام هزار نفر ریختند جنگ مغلوبه شد تا آنکه آفتاب سر بچاهسار مغرب کشید و لشکر بآرامگاه خود رفتند زخمهای نامداران را بستند اما از آنجانب برزو از زال و تهمتن اجازه خواست زال دعادر حق پهلوان کرد از خدا ظفر خواست برزو را وداع نموده مرکب برانگیختند در بین راه نجات بندیان را از خدا خواست ده شبانه روز مرکب میراند روز یازدهم بدامنه کوهی رسید دید جماعتی میآیند ودر پیشاپیش آنها جوانی استکه آهوئی را تیر زده باآهو نزدیك شد برزو هم رسید چون چشم جوان ببرزو افتاد او را شناخت رو بلشکرگاه کرد که ایندلاور برزو میباشد افراسیاب از دست او دلش خونست اگر عالم را بافراسیاب دهند اینقدر خوشحال نیست که برزو را زنده یامرده پیش او برند هزار کس همراه او بود نهیب بلشکر داد از چهار جانب دورش را گرفتند تیر باران کردند برزو تنها و پیاده در میان لشکر ماند تکیه برواجب الوجود کرد ترکش را بزمین گذاشت صد و پنجاه چوبه تیر داشت صد و پنجاه نفر را بخاك هلاك انداخت شب بر سر دست در آمد بارمان کس فرستاده بقلعه هر کس هست سوار شده باخواهر گلچهره از قلعه بیرون آمد از آنجانب چون رستم یکدست بانو گشتاسب را گرفت کمان او را بیارمان داد نتوانست بکشد گلچهره خواهر بارمان میخواست بانو را ببیند فرصت نیافته تا روزی که برادرش بشکار رفته بود برخاسته بزندان آمد چون چشمش بپاس افتاد عاشق او شد نزدیك بود که شمع از دستش بیفتد بانو دید که گلچهره از دیدن پاس چنان

حالش تغییر نمود نمیخواست چشم از پاس بردارد گفت نازنین زندان را از نور خود منور گردانیدی گلچهره فرمود بانوگرشاسب دختر رستم توئی این کمان از تست گفت بانومنم اما کمان از این جوانست گفت این جوان کیست گفت برادر تهمتن است در این سخن بودند شخصی درآمد گفت ای نازنین برادرت میگوید یراق بپوشید و هر کس در قلعه هست همراه بیاورید گلچهره گفت چه خبر است گفت جوانی نبیره تهمتن است در این شکارگاه باو برخوردیم از چهار جانب اورا تیر باران کردیم او با تیر صدوپنجاه نفر از کسان برادر تورا کشته است از ترس کسی نزد او نمیتوان رفت اکنون در کوه زخمدار است چون صبح شود او را خواهند گرفت بانو چون این حرف شنید دود ناخوش از دماغش بیرون آمد بر خود پیچید اشاره بگلچهره کرد که این شخص را از سر خود دور نما او و برادرزاده منست به خلاصی آمده، گلچهره فرمود تو با ما هستی دل تو با ما یکیست خاطر جمع دارید من شما را نجات میدهم درصورتیکه مرا اینجوان بکنیزی قبول کند بانو فرمود او غلام تست هرچه رای تو باشد همان میشود پس سوهان آورد بندها را پاره نموده ایشان را از بند نجات داد بعد از آن چهار اسب و چهار یراق آورده مکمل و مسلح شدند سوار شدند چون صبح شد برزو دل از حیات برداشته رو بآسمان کرد عرض نمود بارالها در این تنگنای بیکسی دستم بگیر و بدرگاه خدا مناجات نموده میگفت ای خدا بذات بیزوالت و باوصاف بی مثل و مانندت الهی به پیران آراسته بحق جوانان نوخواسته بمردان روشن ضمیرت مرا از این دشمنان رهائی بده هنوز مناجات را تمام نکرده بود که روی صحرا گردی پیدا شد و چهار شیر صولت پیدا شدند یکی بیژن بود چنان نعره برآورد که ای تکاور، زن صفتها هزار نفر دور یکنفر را آورده اید ای بیمروت جای خود را نگهدارید اینک هم نبرد تو آمد چون چشم تکاور بر پاس و بیژن و بانوگرشاسب افتاد گفت آیا ایشان را که نجات

داداز یکطرف گلچهره رادیدکه مردانه می جنگیدپس تکاورسرراه بر بیژن گرفت بیژن نیزه حواله او کرد تکاور نیزه اورا با تیغ دو نیم نمود با نو تیری رها کرد بسینه او آمد از پشت او بدرفت درغلطید اسب اورا برای برزو آورد برزو سوارشد رو بلشکر نهاد چون شیری که بر گله روبهان افتد پانصد کس را بجهنم فرستاد آخر لشگر بی سردارشکست خورد یارمان بحصار آمد در حصار را محکم بست ، برزو با یاران سوار شده متوجه شهرری گردیدند پس از ده شبانه روز ناگاه از برابر لشگری نمودار شد در پیشاپیش آنها شخصی سوار برمرکب و لباس سیاهی دربر نموده برزو اسب را تاخت کرد تا بآنها رسیدشخص سیاه پوش که آنهارادیداز اسب پیاده شد برزوهم از اسب پیاده شد برزوازسیاهپوش احوال پرسیدسیاهپوش گفت مرا نام فریدون شاه است پادشاه این مرزو بوم هستم فرزندی داشتم بسن بیست سالگی بودروزی بشکار رفته آهوئی بنظر درآورداز عقب آهو رفته تا بآن غاری که در دامنه آن کوه است رسید آهو بدرون غار رفت فرزندم متوجه غارشدناگاه دستی ازغار بیرون آمد او را گرفته بدرون غار برد اکنون این لشگر را بدانجامیبرم که فرزندم را نجات دهم برزو بفریدون شاه گفت من نبیره رستم زال نامم برزو میباشد گذارشات خود را از اول تا بآخر برای او نقل کرد، پس پیش یاران آمد چگونگی را بگفت فرمود شما بملك ری بروید ومن با فریدون شاه عهد کرده ام که فرزند او را نجات دهم بانو گفت تهمتن پیاده مانده فرامرز هم قهر کرده دشمن در مقابل اوست نمی‌خواهم ننك در دودمان زال بماند و بگویند برزو بعهد خود وفا کرد گفتند ما نیز همراه تو می‌آئیم پس همراه برزو بطرف فریدونشاه آمدند خبر برای شاه آوردند که برزو میآید شاه ایشان را داخل خیمه کرد و بعیش وعشرت مشغول شدند .

بعد بروزبجایب فریدون کرد گفت هفت لشکردر برابر رستم صف آراستند فردا امر فرما خیمه وخرگاه مرادرنزدیکی غار بزنند .

روزدیگر لشکر فریدون شاه با دلاوران سوار شده نزدیك غار رفتند برزوروبیانوکرد گفت دعای مرا برستم برسان بگوبرزوآرزوداشت یکباردیگر شما را ببیند اکنون آرزو را بخاك برد بانوگریست فرمود نمیگذارم خود را درآتش اندازی اگر بروی من همراه تو میآیم گفت زن را باین کارها چکار بانورا بدآمد گفت من زنم همه زنمامثل هم میباشند مرکب را برانگیخت بجانب غار آمد دید صدای عجیب و غریب میآید همان دست اغاز بیرون آمد کمرزنجیر بانو را گرفته ازصدر زین برداشته بدرون غار برده آه ازنهاد برزوبرآمد با خود گفت جواب رستم را چه بگویم که دختر ازبند رهاشد بجهت من درطلسم افتاد برزو مرکب برانگیخت و بجانب غار آمد همان دست ازغار بیرون آمد برزو رابگیرد برزوشمشیر کشید چنان بر بنددست اوزد که قلم گردیددست دیگر آن دست را برداشته بدرون غار برد برزو داخل غارشد آوازهای عجیب وغریب بگوش پهلوان رسید که بغیرازبرزوهرکس بود زهره اش آب میشد درعقب گردبادهای سرخ ورزیده برزو سربزانو گذاشت بعدازساعتی گردتمام شدسربرداشت خودرا در کناردریای آب دیدبرزورفت رخت ازبدن جدا نمایدسروشی از عالم بسیاردارد چون برعقب نگاه کردپیری را دیددرپای درختی نشسته و برپاهای اونهاده سرزنجیر بدرخت بسته پیرسلام کردبرزوجواب داد گفت ای برزوخوش آمدی مرا چشم درراه توبودبرزوگفت ای مردبزرك نام مرا ازکجا دانستی فرمودمن شاه جنیانم ازوقتیکه فریدون این طلسم راساخت بمن گفت از نبیره سام کسی در اینجا آید نام او برزو است طلسم

را خواهدشکست این خزینه وگنج مال اوخواهد بود پس ای دلاور مرد باش این طلسم عجایب بسیار داردفردا ازاین کوه بالامیروی آنطرف کوه قلعه‌ای‌است بالای حصار صدغول هریکی تیر و کمان بدست‌غولی‌هم نزدیك قلعه است چون‌از کوهسر ازیر شوی شیری حمله‌ورشود با عمود برسرش بزن‌زمین فرومیرودبعدازدهائی پیدا میشودخودرابکام‌اوانداز نقبی نمایان‌میگردد بنقب بروخود رادر کنارهمین دریاچه می‌بینی شکیبائی راشعارخودساز انگشتررابگیر که ازفریدون‌است کلید این‌طلسم‌آنستکه‌تا انگشترراشاه جینان ازتونگیرد‌لوح‌طلسم را بتو نمیدهد بعدازآنکه لوح طلسم‌رابدست آوردی هرچه نوشته است عمل‌نما انگشتر را بدست برزو دادو باو گفت دروقت رفتن‌نزد ما بیا تاحرفی باتودارم بتو بگویم پس ازآن‌برزو بالای کوه‌آمدچشمش برآن قلعه افتاد چون چشم دیوبه برزوافتادقاه‌قاه‌خندید وزنگی راکه دردست داشت بحرکت‌آوردصدای‌مهیبی ازآنزنك‌درقلعه طنین انداز شد دیوان کرنا بنوازش در آوردند زلزله در کوه و دشت افتاد پس ازآن زنك رابطرفی‌انداخت تیری‌بجانب‌برزوانداخت‌اگر برزو ازخوددرو نکرده بود کارش راساخته بود تیر سفیر زنان برسرسنك آمد برزو ازبالای کوه بزیرآمدنزدیك‌آن شیررسید شیر بدو حمله کرد برزو چنان عمود برسرش نواخت که برزمین فرورفت بعداززمانی‌نقبی‌نمودار شد اژدهائی کوه پیکر که دهانش هفتاد ارش بودبنیاد آتش فشاندن کرد خواست برزورا درهم کشد برزو قدم‌پیش نهادخودرابکام‌اوافکندبیهوش شدبعدازساعتی خود را در کنار همان دریاچه دیدکه شاه‌جنیان به تختی نشسته بودکسی رافرستاده باوراآورد و امر کرد اورا پاره‌پاره کردند و ساعتی سرورستم را آوردآه از نهاد برزو فرو آمد خواست شاه جنیانرا

با تخت چهارپاره کند خود را نگهداشت صورت عجیب وغریب در نظرش مجسم میگردیدند سرخود را بزیر انداخت هیچ نگفت تاسه‌شبانه‌روز صبر کرد ببیند چه‌میشود بعد از سه‌شبانه روز پادشاه‌بزیر آمد برزو براوسلام‌نمود شاه او را در بر گرفت نوازش نمود گفت‌ای دلاور ازمن‌چه میخواهی بخواه تامراد تورا بدهم برای همین‌که صبر نمودی برزوگفت مرا زندگی حرام استکه‌رستم وبانورا کشته بنظردرآوردم شاه جنیان‌گفت‌دغدغه بخاطر راه مده ایشان زنده‌اند بنظر شماچنان‌نمودم تا جرأت‌تحمل‌شمارا امتحان‌نمایم شاید ازجادر آئی لیکن‌توجوان باجرئت وباقدرتی‌بودی‌این‌گنج وجواهر فریدون بدست تو خواهدآمد نام‌تو بلندخواهد شدبرزوازز نده‌بودن‌رستم خوشحال شدگفت ای‌شهریار میدانی چرا پا دراین‌طلسم‌نهادم‌لوح طلسم‌را ازشما میخواهم شاه گفت انگشتر فریدون‌رابمن بنما برزوانگشتررانشان داد پس‌به‌برزوچنین فرمودبالای‌گنبد من‌نشسته‌ام‌میروی‌جنی‌بیرون‌می‌آید ترا بگردن‌گیرد براو سوار میشوی تاهرجاکه میرود برو برزو بالای‌گنبد را در نظر گرفته حرکت‌کرد تا بفرازآن‌رسیدکه ازهوا جنی آمد وبیرزو گفت برگردن‌من بنشین تا هرچه مدعای تست چنان‌کنم برزو برگردن او سوارشد از زمین برخاست راه فلك را پیش گرفت بدریای عظیم یخ‌رسید ازآنجا گذشت بدریای آتش رسید که نزدیك بود از حرکت بسوزد پس بدریای بادرسیدجن‌گفت‌تااینجاخدمت‌ازمن‌بودازینجامرغ‌سپیدپیدا خواهد شد بربالای منارخواهد نشست‌باید برگردن اوسوارشوی‌بایدراچپ‌وراست بگردن او درآوری این بگفت واورا برسرمناره گذاشت وبازگردید پس از ساعتی برزو دید که‌مرغ‌آن برفراز در پدیدارشد برزو برگردن آن

سوار شده مرغ بالهای خود را بحرکت آورد اورا برسر کوهی بزمین نهاد وبامنقار خود نوشت که آن میل سفیدی که دروسط بیابان مینماید باید آنقدر قوت داشته باشی که او را از زمین برکنی بطرفی اندازی اگر نتوانی میل را برکنی در این بیابان سرگردان بمانی اگر یك میل کندی نقبی نمودار شود قدم دردرون نقب بنه برابرت پلنگی نمودارشودقدم پیش گذار تیغ را برپیشانی اوفرود آورد تاسینه او درهم بشکاف لوح طلسم را ازسینه او بیرون آورداین بگفت و ازنظر ناپدید شد برزو نزدیك میل آمدمیل رابحرکت درآوردکه زمین بلرزه درآمد تا بالاخره میل رااززمین کنده بطرفی افکند نقبی نمودار شد پای بدرون نقب نهاد پلنگی دیدشمشیر ازنیام کشید وچنان برفرق اوزد تا سینه شکافت لوحی بیرون افتاد ازیاقوت سرخ بود برداشته بپای کوه رفت تارسید بهمان منزل که مرغ او را بزمین نهاده بود دید مرغ پیدا شده بر گردن او سوارشد مرغ پرواز نمودبرمناره نشست پهلوان بزیرآمد ساعتی نگذشت که دیوی نمودار شدگفت لوح راآوردی برزواورا نشان داد دیو برزو راگرفت ازهفت دریاگذرانیده بازاو را درهمان گنبدکه برداشته بود بزمین گذاشت برزو بنزدپادشاه جنیان آمد شاه نگاه تند ببرزوافکند پهلوان سر بزیرافکند بعد ازساعتی بملاطفت برآمدپرسیدچکارکردی برزو گفت بهمت شهریار لوح راآوردم شاه گفت مبارك باد بلوح نظرکن چون پهلوان بلوح نظر افکند دید نوشته همان دیوی که در دروازه است یکدست زنك دارد ویك دست تیغ تیزی بربازوی او بزن زنك ازدست اوخواهدافتاداواز دنبال زنك بزیر خواهدآمد حمله برتو خواهدکرد تیغی که دردست دارد حواله خواهد نمود تیغرا ازکفش گرفته برکمرش بزن دونیمه شودقلعه ای

ظاهر شود از درون قلعه یك تن زنگی پیداشود ومیلی دردست دارد بوزن سه‌هزار من بجانب تو اندازد سپردرسر بکش وکمراو راگرفته بلندکن بر زمین زن سرش را از تن جداکن هرجاکه سرزنگی رود بدانجا بروگنبد عالی نمایان شودکه خنجر برآن کارگر نشود برسرگنبد همائی ساخته‌اند از زر سرخ کلیدی برمنقار او وصل کرده‌اند اگر بیك تیرهمارا نزنی در همانجا بمانی و اگرزدی کلیدی از منقار اوبیفتد بردار در آن گنبد دری پیدا شودقفل‌را بازکن قدم بدرون بنه‌صندوقی پیدا شود اسلحه‌جنك فریدون شاه رابرداربعد از آن دری پیداشود بانوو بهروزشاه درآنجادربندند آنها رانجات بده برزولوح را دربغل گذاشت دامن برکمر زده چون بدروازه رسید تیری برچله‌کمان گذاشته بربازوی دیو زدکه زنك ازدست‌او افتاد دیوخواست زیك رابردارد متوجه برزو شد تیغ‌زهرآلودکشیده‌خواست‌بر فرق برزو زند سر دست او را درهم فشردکه خون اواز ناخنهایش بیرون جست تیغ را از دستش‌گرفته چنان برکمراو زدکه چون خیار تر بدونیم شد از اوگذشته چون بدرحصار رسید صدائی درآمد دربازشدبسم‌الله‌گفت قدم در حصار نهاد چندقدم‌روانه شدکه برابرش‌زنگی نمودار شد و میل آهنی در دست داشت حواله سربرزو کرد و برقبه‌سپر برزوآورد که دنیا در نظرش تیره و تارشد بمردانگی ازخود گذرانیده کمر او را گرفته از زمین بلندکرد برزمین زد زنخ او را گرفته بدست دیگر سر او را برید بیکطرف انداخت گنبد عالی دید همائی بر سرگنبد نشسته تیری در بحر کمان نهاد برهمای زد همای چرخ زنان برزمین افتادکلید را از منقار اوبرداشته قفل را بازکرد بدرون‌گنبد آمد دید صندوقی آویخته تیری بر زنجیر صندوق زد صندوق افتاد او را گشود تاج فریدون را برداشته بر سرنهاد اسلحه اورا در برکرد دری‌نمودار شد بازکرد دید بانو و بهروزدر

بندند خواست آنها را نجات دهد بر لوح نظر کرد دید نوشته است تا چرخ طلسم را خراب نکنی ایشان خلاص نمیشوند همانجا که دید افتاده است سنك سفید می نماید گوشه سنك را با نوك خنجر سوراخ کن سنك را از زمین بر کن پله ئی نمودار میشود پائین برو چرخی در آنجاست پره های چرخ از تیر و شمشیر است هر کس نزدیك او برود پاره پاره گردد عمودی بر آنچرخ زن که نرم گردد برزو آنچه بر لوح نوشته بعمل آورد بعد از آنکه چرخ را درهم شکست نزد بهروز شاه آمد بانو را در بر گرفت باهم آمدند تا بجائی رسیدند که آن پیر در بند بود برزو را طلب کرد گفت ای پهلوان بیا با تو وصیت دارم عمر من بآخر رسید برستم بگو رخش بدست تو خواهد رسید تو نیز از برای جای رستم با فرامرز مباحثه مکن با جهانبخش نبرد مکن که ضعفی در طالع تست دعای مرا بکیخسرو برسان بگو بر افراسیاب ظفر یابی انتقام خون سیاوش را بگیری اینرا فرمود چشم برهم نهاده جان را تسلیم کرد برزو فرمود او را دفن کردند بعد از آن متوجه فریدون شاه شد بهروز را بدست او داد فریدون بدست پای برزو افتاد گفت الهی جوان بسزای این خدمت چکنم برزو گفت اینقدر زر و جواهر در این طلسم هست که بوصف نیاید کسی را بفرست که چهار صندوق جواهر بار کرده بیاورد شاه کس فرستاد چهار صندوق با تخت فریدون شاه را از طلسم بیرون آوردند برزو گفت ای فریدون شاه من و بیژن و بانو و پاس متوجه خاك ری میگردیم شما نیز با بهروز شاه متوجه خاك ری شوید گلچهره را برداشته طلسم فریدون را شکسته و زر و جواهر بسیار با تخت فریدون شاه را از طلسم بیرون آورده برای کیخسرو میبرد یکدست حرامزاده شنید گفت اجازه فرمائید تا بروم گنجهای طلسم را بیاورم افراسیاب اجازه داد پس ده هزار کس برداشته روانه شد ناگاه گرد عظیمی نمودار شد ملازم یکدست مرکب

برانگیخته نزدیك آمد احوال پرسید گفتند این چهار صندوق که برزو از طلسم فریدون‌شاه بیرون آورده است فریدون شاه ازبرای کیخسرو می‌بریم ملازمان پیش یکدست آمده فرمود مژده باد ترا عجب شکاری بدست آمد رستم فرمود بیان نما اوشرح حال را بیان نمود یکدست مرکب را برانگیخته پیش آمد نعره برآورد فریدونشاه مرا رستم یکدست گویند دشمن بررویم ازعقب او آمدم اگر زندگی خود را خواهی زرها بمن بسپار تا ازبرای افراسیاب برم که وارث ملك فریدون است والا تیغ میکشم یکنفر باقی نگذارم فریدون شاه این را شنید رو به بهروز کردند فکری باید کرد ازدست اینسك نجات یابیم اگر گنج بر او سپاریم جواب برزو را چه گوئیم اگر مقاومت کنیم تاب او را نداریم در این سخن بودند که یکدست خروشید اگر جنك میکنید بمیدان آئید بهروز شاه نزد پدر آمد اجازه بدهید سرراه بر او بگیرم بمیدان آمد گفت ای حرامزاده چه میخروشی گفت نباید این گنج را بزرگزاده ببرد دست بتیغ نمود بهروز شاه سپر بر کشید که یکدست تیغ را فرود آورد چهار انگشت فرق او را شکافت لشکر برهم ریختند جنك مغلوبه شد بسیاری از لشکر فریدون شاه کشته شدند آن حرامزاده آن گنج را گرفته متوجه سپاه افراسیاب شد اما برزو ازخواب بیدار شد آفتاب سرزده برخاسته سوار شدند قدری راه رفتند گردی نمودار شد از میان گرد لشکر شکست خورده فریدونشاه پیدا شد چون برزو برایشان رسید پرسید چه شد فریدونشاه گفت ای دلاور یکدست خزینه را با تخت ببرد چون پهلوان این شنید عالم در نظرش تیره و تار شد فرمود بتوفیق خداوند داد از او بخواهم برخاسته باسپاه رو براه نهاد تا باو رسید نزدیك شبانه روز جنك کردند عاقبت یکدست را زخم زده خزینه را از او گرفته داخل سپاه کیخسرو گشت طبل شادی بنوازش درآوردند برزو احوال را ازبرای رستم بیان کرد زرها و تخت تسلیم کیخسرو نمود آماده جنك شد چو نشب شد زال و

پاس پرهیزکار با پنجهزار سوارمتوجه سیستان شدنداز اینجانب لشکرهادر برابرهم صف‌کشیدند هفت لشکر چشم در معرکه داشتند امروزکه اراده میدان میکند جهانبخش فیل جنگی برانگیخته روبلشکر افراسیاب کرد تیمور راطلب نمودیکدست‌گفت من بجنك این هندوستانی‌میروم‌تیمورگفت مرا طلب‌کرده گلرنك رابرانگیخته سر راه برجهانبخش گرفت جهانبخش گفت ای تیمورترابااین‌عمود نرم‌سازم‌گفت بااین‌عمود میناری ترارزم‌کردن بیاموزم تیری درچله کمان پیوسته بجانب جهانبخش انداخت بر بازوی جهانبخش‌آمد برخودپیچیدفیل رابرانگیخته‌خودرابتیموررسانید تیمور تیر دیگرسردادبگوشه‌تخت موصغ‌آمد درهم شکست جهان درنظرش‌تیره وتارگردید خود را بتیمور رسانید تیغ برسپراو زدکه پیشانی او فرو رفت تیمور زخم خودرابست دست‌بقائمه تیغ حواله‌جهانبخش نمودفغفورچونظر کرده بیست‌هزار کس روانه کرد از اینجانب سام بادو هزارکس از جای درآمدند جنك مغلوبه شد وقتی آفتاب سربچاهسارمغرب‌کشید ازسپاه‌ترك ده‌هزارکس از سپاه هند ششهزارکس‌کشته‌شداما دوکلمه ازفیلدندان‌بشنو حمله برحصاربسیستان آورد وبیل‌وکلنك‌برداشت‌که قلعه سیستان‌راخراب کند اما تابقلعه‌سیستان رسید خورشیدبانو خواهر رستم چندی‌ازعاربان‌از کشت‌فیلدندان‌نهیب‌برسپاه خود زدعمودی سنگین برداشته‌خودراآنطرف خندق انداخته عمودرا بردورسرگردانید بر برج باروی قلعه زدکه برج لرزید خورشیدبانو دست برچله‌کمان نهاد مردم حصار دست ازجان شسته بمناجات در آمدند ای پروردگار دانا النجات هنوز مناجات تمام نشده بودگردی نمودار شد ازمیان‌گرد دوازده علم نشانه‌دوازده‌هزارکس‌نمودار شد در جلوی علم خورشید پیکردوزیرعلم زال‌مرکب میراندهمینکه‌مردم قلعه زال را دیدند شکرانه تصدق بسیاری دادند طبل رشادت زدند

چون فیلدندان لشکر را دید بازگردیدو در جلوی سپاه صف‌آراست‌اول کسیکه اراده میدان نمود بانو گرشاسب بود زال رخصت خواست درمیدان آمد سپهدار فیلدندان سر راه بر بانو گرفت پرسید که نام خودبیان کن بانو فرمود نام من برقبضه شمشیرمن است اگر از دلاوری نشان داری نام خود بگو اهرمن در غضب شد دست برقبضه تیغ برده‌فرمودبگیرازمن بانو مرکب راندسرپنجه یلی درازکردسر دستعادی راباتیغ گرفت ودرهم فشرد وقوت‌کرده تیغرا ازکف اوبیرون آورگفت بگیر از دست من عادی سپر برسر کشید بانو تیغرا ازجغل اوگذرانیدکه یك دست اوبا صندوق سینه‌اش برخاك افتاد غریو ازهردوسپاه بلندشد فیلدندان خواست‌که بمیدان آید هزارکس در میدان ببانو حمله کردند او را در میان گرفتند با تیغ در فراز سر گردانید همانطور نبرد میکرد چون زال دید بانو را در میان گرفته‌اند نهیب داد سه هزارکس ازجای در آمدند جنك‌مغلوبه‌شدبسیاری ازدوجانب‌کشته شدند تاشب فرا رسید هردو سپاه دست از نبرد کشیدند و بخیمه های خود رفتند فردا چون آفتاب جهانتاب زمین را بنور جمال خویش مزین نمود فیلدندان بمیدان آمد زال سر راه بر اوگرفت فرمود که هستی نشان از که داری فرمود نبیره ضحاکم آمده‌ام‌خونخواهی پدرم رانمایم فرمود من فرزندسام ، زال میباشم اگر خون پدرت خواهی رستم یکدست او راکشته‌فرمودشنیده‌ام توجادوگری وبه‌یکدیگر حمله نمودند و دست نیزه‌ها بر یال و کوپال هم کوفتند نیزه‌ها خردشد گریبان هم را گرفتند و در پشت زین تلاش‌کردند ظفری حاصل نگردیدخواستند پیاده شده کشتی بگیرند شب فرارسید هردودست از جدال‌کشیدند برآرامگاه خود برگشتند در همان شب فیلدندان سپاه خود را گرد آوردو گفت برویم در دشت ری با رستم یکدست نبرد کنم در همان شب پاس

پرهیزکار را در طلایه لشکر گرفت متوجه شهرری شد چون صبح شد مردم قلعه خبر شدند که فیلدندان رفته و پاس پرهیزکار را برده زال خبر دادند گفت جایی نمی رود قلعه را باز کردند زال وارد قلعه شد یکسر بخزینه گرشاسب رفت و صندوقی که پر سیمرغ را بجواهر آراسته بودند برداشته روانه البرز شد در درفراز کوه رسید پر سیمرغ را آتش زد در ساعت سیمرغ حاضر شد زال برخاسته سلام کرد سیمرغ گفت ای فرزند چه تشویش داری زال فرمود تمام عالم دشمن ما گردیده اند مدت یکسال است که در دشت ری افراسیاب هفت لشکر آراسته ودلیری همراه دارد او را تیمور میگویند طرفه اژدهاست که بارستم یکدست آمده رخش رستم را برده رستم پیاده مانده فرامرز بجهت برزو تازیانه خورده رفته است جز برزو کسی نیست و جهانبخش خونخواهی میکند کوهکش باما سر عداوت دارد بفریاد برس آیا رخش بدست ما خواهد آمد یا خیر سیمرغ گفت رخش در دست جادو میباشد و جز جهانبخش کسی نتواند گرفت سلام مرا بجهانبخش برسان و بگو هر وقت رخش پیدا کردی پور خود را خواهی دید رستم این همه آرزو میکشد در مازندران چون دیو سفید را کشت مغرور شد حمد یکتا بجا نیاورد خداوند رستم یکدست را براو گماشت که خون در جگر او کند مگر توبه کند تا رخش بدستش آید و بر دشمن ظفر یابد پند دیگر بزال داده پرواز نمود زال بشهر سیستان آمد فیلدندان هم در سرزدن آفتاب متوجه خاك ری شده این هفت لشکر در مقابل هم بودند و جنك مینمودند و آواز جنك بلند شد اول کسیکه اراده میدان نمود کوهکش بود رو بسپاه کیخسرو نمود که تهمتن یا برزو روانه کن که گردی شد از میانه گردی علم نشانه سی هزار کس نمودار شد جلو همه فیلدندان مرکب جهانید تا کنار هفت لشکر رسید چونکوهکش او را دید از میدان برگشت تا ببیند چه خواهد شد فیلدندان چون معرکه را خالی دید بمیدان آمد رو بکیخسرو کرد

من نبیره ضحاك فرزند کوهکش هستم بخونخواهی پدر آمده‌ام تهمتن کجاست که بمیدان آید تا انتقام پدر باز ستانم مبارزان را خنده گرفت این میگوید نبیره ضحاکم کوهکش همچنین میگوید گرگین نزد کیخسرو آمد تا اجازه دهد شر اورا رفع نماید کیخسرو فرمود بر گرگین اسب بمیدان تاخت بکوهکش فرمود ای دلاور دروغگو فرمود نبیره ضحاکم این اهریمن میگوید من نبیره ضحاکم چون کوهکش شنید مرکب برانگیخته سر راه بر فیلدندان گرفت فیلدندان فرمود تو چه نامداری کوهکش فرمود من نبیره ضحاکم فیلدندان فرمود ضحاك يك پسر بیش نداشت گوش بود من هم پسر اویم تو پسر کیستی اگر راست میگوئی بیا و بامن و تو افراسیاب و کیخسرو را ازمیان برداریم و ایران از تو توران از من باشد کوهکش فرمود مگر تنها نتوانم که از توهمراهی خواهم فیلدندان فرمود دروغ میگوئی هرگز نبیره ضحاك نیستی کوهکش فرمود سر تو را در کنارت نهم ضحاك که باشد کسی با فخر کند فیلدندان فرمود حرامزاده این چه سخن است میگوئی دست بعمود شصت من کرد کوهکش سپر برسر کشید عمود برسپر او کوفت که پنداشت کوه برسر او کوفتند بمردی از خود گذرانید فیلدندان خواست عمود دیگر زند کوهکش سپر برمهره پشت انداخت وسرپنجه یلی دراز نمود دست اوراگرفته درهم فشرد خون ازناخن اوریخت وعمود خود را از دست او بیرون آورد کوهکش نهیب داد ضرب عمود خودرا فیلدندان سپر بر سر کشید سروگردن او بافیل چون توتیا نرم دست بر قبضه تیغ نمود خودرا برسی هزار عابدی زده هزار کس ازجای درآمدند که شب بر سردست درآمد طبل بازگشت زدند همان شب سپاه عاد پس پرهیزکار را برداشته بمغرب زمین فرار کردند چون صبح شد برستم خبر دادند که زال

میآید رستم نامدار زال را استقبال نمود زال سلام سیمرغ را بتهمتن و کیخسرو رسانید بعد زال فرمود سیمرغ پیامی داده بجهانبخش برسانم ناگاه زال را نظر ببرزو افتاد که دست راحمایل نموده ازدوران سبب پرسید فرمود تیمور بمیدان درآمد برزورا طلب نمود برزو بمیدان درآمد جهانبخش سرراه برزو گرفت فرمود بامن نبرد کن پس عمودی برقبه سپراو نواخت سپرغلطید برشانه برزو آمد پیادگان بمیدان آمده آنهاجدا راکردند زال روانه اردوی جهانبخش شد خبر بجهانبخش دادند زال بدیدن تو میآید فرمود این پیر جادوگر بکجا می آید سام گفت براوچه میگوئی زال دست پرورده سیمرغ است اگر بدیدن شاه برود سرش را ازچرخ بگذراند باید استقبال کنی پس او را استقبال نمودند زال فرمود ای فرزند سیمرغ گفت آورنده رخش رستم توئی اگر همه عالم بروند میتوانند حال یك سال است رستم پیاده مانده اورا برخش برسان آوازه نام خودرا بلند کن گفت ای بزرگوار مراآگاهی بسیستان گاهی بمازندران میفرستی میخواهی مراچون پدرم آواره نمائی خون پدرم پایمال شد زال گفت بیگانگی واجب الوجود پدرت را بتو بسپارم جهانبخش گفت میروم اما کاغذ بمهر کیخسرو بمن بدهید پدرم را با برزو دست بسته بدهید زال قبول کرد نوشته بمهر شاه باو داد جهانبخش لشکر خود را بسام داد سفارش آنها بزال کرده فیل را سوار شد باگستهم روانه شدند همه جا آمدند تا بپای میلی رسیدند از سنك تراشیده بودند بردور میل نظر کردند دید نوشته اند هرکه ازطرف راست رود خوب وپرآب وعلف ولی خطر دارد جای هزار عولست اگر هزار جان داشته باشد یکی را بدر نبرد زنهار برگردد از طرف چپ خوبست بیابان هولناك است و آب نیست جهانبخش پیاده شده از خداوند مدد خواست از راه راست روانه

شد اما جاسوسی خبر ازبرای افراسیاب آورد افراسیاب گفت اگر رخش بدست رستم بیاید عالم را خراب میکند یکدست عرضکرد اگر عمر باشد رفته او را بیاورم افراسیاب فرمود با ششهزار کس حرکت کن یك دست روانه شد تا بپای میل رسیدند دیدندکه برمیل نوشته است که راه خطرناك است یکدست گفت که راه آسان اینستکه ما باید در این منزل باشیم تا جهانبخش بیاید پس فرودآمدند وبعیش مشغول شدند

رسیدن جهانبخش بخوان اول

اما ازآنجانب جهانبخش میرفت تا بخوان اول رسید همه نیستان وجنگل بود فیل آنها را بخرطوم میکشید راه پیدا میکرداز بسیارآب جنگل چند قدم گستهم عقب ماند ناگاه در برابرهژبری نمودارشد چشم اوچون کاسه خون آتش ازدهن او بیرون می‌آمد گستهم تیری براو زدکارگرنشد هژبر جستن نمود دست دراز کردگستهم را از پشت میز در رباید درخت چنار بزرگی بود گستهم خود را بشاخه درخت رسانید هژبراورا ندید گستهم خود را ببالای شاخه درخت کشید چنگ زد شکم اسب او رادید گستهم چون چنان دید فریاد برآورد جهانبخش کجا میروی ببین بر سر مـن چه‌آمده جهانبخش برگشت هژبر را دید اسب گستهم را می‌خورد دست بقبضه عمود کرد چنان بر فرقش زد که مغزش فرو ریخت ازآنجا آمدند لب چشمه آبی رسیدند جهانبخش پیاده شده در آب فرو رفت و بیرون آمدروی بدرگاه خدا کرده زاری بسیار نمود بعد از زمانی که آسایش نمود متوجه خوان دوم شد .

رسیدن جهانبخش بخوان دوم

اما جهانبخش گستهم را ازیر تخت فیل سوارکرد میآمدندتا بیابانوسیعی

رسید رنگ زمین او تیره ازاحگر بود باد او برنده تر ازخنجرو ازگرمی پا برزمین نتوان نهاد هردوازفیل پیاده شدند روی بجان نهاده والتجه بدرگاه بی‌زوال آوردندکه ایدانای رازوای واقف اسرار بفریادما برس ای فریادرس هردو عالم مادراین بیابان درمانده‌ایم چون سر ازخاک برداشتند درطرف راست خود دامنه کوه سبزی را در نظر آوردند برخاسته فیل را بدانجا راندند چشمه آبی نمایان شدآنجا فرود آمدند سروروی خود راشستندو حمد خدا را بجاآوردند جهانبخش روی‌خود را بخاک‌مالیدبگریه‌درآمد که بارخدایا در مانده‌ام بفریاد ما برس در مباحات بودکه اوخواب‌ربوددر خواب دید پیر نورانی نمودارشد برسراو آمده‌گفت ای‌جوان‌توچرا نالانی عرض‌کرد ای بزرگوار برتو ماهراست از اول تاآخراحوال خود راشرح دادپیرفرمودغم مخورکه رخش‌راخواهی یافت ورستم‌راسواررخش‌خواهی کردوروی‌پدرت‌راخواهی دیداین‌اسم اعظم‌رایادبگیرتاآتش ازتودورشود جهانبخش از خواب بیدار شداسم رایادگرفت برگستهم آموخت از جای حرکت کرده و سوارفیل گشتند اسم اعظم را برخود دمیدند تا آتش از ازآنهادورشد و حرارت آتش بدانها اثر نمیکرد تا از آتش گذشته و بپای کوهی رسیدند چشمه آبی نموار شد روی خود را شستند وگوری شکار کرده خوردند و بخواب رفتند .

رسیدن جهانبخش بخوان سوم

چون صبح شد بیدار شده و براه‌افتادند اما جهانبخش ازگستهم‌پرسید این خوان چه‌علامت دارد گفت دراین‌خوان عقربی است که‌سراو بدیوی مانندوپای‌اومانند غول‌میباشد همینطورآمدند تا بدامنه‌کوهی‌رسیدند ودر پای کوه غاری چون دهلیز دوزخی ودیوی درآن غار بود چون چشم

دیو بدیشان افتاد بیرون آمد چشمها چون مشعل بوددار شمشادی ازدست که وزن آن راخدامیدانست بدیشان حمله کرد پهلوان درز بر سبر پنهان شد آن عفریت چرخ زنان دارشمشاد را بر سر جهانبخش زد پهلوان گمان کرد بر سر اوزد که چشمهای او بدر آمد ودرهم غلطید .

رسیدن جهانبخش بخوان چهارم

جهانبخش ازگستهم پرسید در خان چهارم چه خبراست گفت قلعه‌ای است در بالای قلعه زنگی آدمخوار دارد که هریك خود را باهزار دیو برابر میدانند توکل بخدای معبود کرده میآمدند تا پای کوهی رسیدند که باید از آنجاعبور کنند در پای آنکوه چشمه‌ای بود فرود آمدند خبر بطمیر زنگی دادند چند زنگی فرستاد که آنها رابیاورید زنگی‌ها ازکوه بزیر آمدند آن دو جوان را دیدند گفتند ای جوان شما قطمیر زنگی طلب نموده جهانبخش بگستهم گفت تو برخیز مردانه برو بازنگیان آمد داخل قلعه شدتا بیارگاه قطیر رسیدند گستهم طرفه بارگاه عالی دیدکه دردیوار آن مرصع وتختی از در چرخ دربالا نهاده قطمیر بالای تخت قرار گرفته پیاله‌ئی پرازشراب دردست و شیشه‌ای ازخون آدمی مزه مینمود چون چشم گستهم باو افتاد سلام کرد قطمیر گفت ای دلاور ازکجا آمده‌ئی بکجا میروی گفت ازپیش شاه کیخسرو آمدم چهارسالست که رستم یکدست رخش رستم رادزدیده‌است ورستم پیاده‌است رخش دردریای چین است حال ازدنبال او آمده‌ایم واین سه خوان راهم شکسته ایم و حال اینجا رسیدیم میخواهیم شما باما همراهی کرده و تخم محبت در دل ما بکاری چون زنگی این سخن بشنید قاه قاه بخندید وگفت :

آنچه دلم در طلبش میشتافت   در پس این پرده نهان بود یافت

من شما را بخواری بکیرم بانك برزنگیان زد بگیرید این آدمیزادرا زنگیان از پس و پیش گستهم بر آمدند گستهم چهار نفر آنها را بدرك فرستاد زنگیان هجوم آورده گستهم رادر میان گرفته دستگیر کردند قطمیر برخاسته باهزارزنگی بیرون آمدند دیده بان نعره برجهانبخش زد بگریز حال ترا خواهندگرفت جهانبخش برخاسته برفیل سوارشده گرز هفصدمن راگرفته برزنگیان حمله کرد زنگیان دور جهانبخش راآمدندگرز رابر فرق هرکدام میزد چون توتیا نرم میگردید در آن گیردار تیری ببازوی قطمیر زد جهانبخش داد مردی میداد صدوچهل زنگی را بدرك فرستاد شب آمد زنگیان برگشته راه قلعه پیش گرفتند پهلوان برگشت اما از برای گستهم آزرده بود گفت مرا امشب خواب نمیبرد برخاسته راه قلعه پیش گرفت چون بدر رسید کمند برکنگره بند کرده دست برکمر کمند زده بالا آمد تا بدرگاه رسید دید مشعلها میسوزد مشعلداران در خواب شده دربارگاه آمد دیدندزنگی با ماهروئی در خوابند خواست باگرز آنهارا نرم کند باز بخاطرش رسید گستهم در بندست اما وقتیکه قطمیر گستهم را گرفت کمان اورابدخترش داد ماهرخ بدایه گفت میخواهم صاحب این کمان را ببینم چگونه جوانیست رو در زندان جهانبخش دنبال آن روانه شد دختر بزندان رفت چون گستهم را دید گفت ای جوان کمان از آن تست گفت ازرفیقم جهانبخش است کهمثل اودلاوری دردنیا پیدا نمیشود گستهم نازنین صنمی را دید اما جهانبخش بدرون آمد چشم گستهم بر پهلوان افتاد گفت ای نازنین اگر صاحب کمان را میخواهی این است چشم دخترکه بجهانبخش افتاد دل ازکف بداد پهلوان هم تیرعشق او را خورد

گلچهره اظهار عشق نمود جهانبخش گفت حال رفته سوهانی بیاور، گفت بدیده منت دارم در دم سوهانی آورد گستهم را نجات دادند سپس هر سه اززندان بیرون آمدند ببارگاه رسیدند زنگی مست باگلسرخی درخواب بودند آن دلاورچنان باعمود بسر آندو نواخت که مغزشان متلاشی شد از بارگاه بیرون آمده و تیغ برزنگیان کشیدند بعضی کشته شدند سپس رو بگلندام کرد وگفت که مهمی درپیش دارم اگرخداوند یاری کند اسب را بیاورم ترا برداشته بایران میبرم پس باهم بیعت کرده و قلعه را باو سپردند .

رسیدن جهانبخش بخوان پنجم

اماجهانبخش نازنین راوداع کرده باگستهم روانه شدند بجائی رسیدند که پشه های بسیار بزرك مانند مرغی داشت از آنجا گذشته به بیابان موران رسیدند که هرموری برابر بزغاله بودچون شاخه از زمین برمی - آمدند از آنجا گذشته پای کوه بلندی رسیدند ناگاه از دامن کوه اژدهائی نمایان شد باقلاب نفس خودگستهم را بالای کوه کشید جهانبخش از دنبال اژدها روانه شد یکجانب کوه قلعه ئی بنظر درآورد که چهار برج داردد ریك برج صدغول سفیدودر برج دیگر صددیو همه تیغهای برهنه دردست ودر برج سوم صدزنگی که هریك فتنه دهر بودند در برج چهارم صدجادوگران بودند که دردست آنها هریك سازی بود ودردرون حصار دیوی تیغ دردست وزنگی دیگر قدمثل منار ناقوسی دردست داشت ناقوس را حرکت داده صداهای عجیب وغریب پیچیده نره دیوی تیری بجانب پهلوان انداخت پهلوان دو بجا بکی ازخود ردکردتیر برسنك آمد زمانی جوش و خروش بود دیوها تیغ برهم زدند و جادوگران نیز سازها بنوازش درآوردند که جهانبخش چنین بنرمی ندیده بود القصه تیغهارا بزمین انداختند خوردشد آتش باریدن گرفت ریسمانها مار و کژدم شدند گرد وصاعقه پیداشد ناگاه پلنگی پیدا شد جهانبخش عمودی براو زدکه مغز او پریشان شد لوحی ازپلنك برزمین افتاد دید نوشته است لوح

رابردار پشته‌ای بنظر آیدبدانجا برو نره دیوی پیداشودکمند برگردن او
انداز دست های اورا ببند بعد سواراسب‌شده چنان با نیزه برسینه‌او بزن‌کد



تصویر کشتن جهانبخش نره دیورا درخوان پنجم

ازپشتش بیرون رود پهلوان متوجه پشته‌گردید چون نزدیك رسید نره‌دیوی
با دارشمشاد بجهان‌بخش حمله‌کرد پهلوان بچابکی دست او را بست و با
یك نیزه اورا بدرك واصل‌کرد .

جهانبخش ویرانه‌ای چندیدمتوجه‌ویرانه‌شددیدکنارچشمه نازنینی نسته

که صورت او مانند ماه میدرخشید بر لوح نظر کرد دید نوشته با یك ضرب شمشیر اورا هلاك گردان پهلوان تیغ بر گردن اوزد که سرش بدور افتاد از آنجا گذشته میان ویرانه‌ای رسید همینطور راه میپیمود تا پری رخیرا دید سفره‌ای می‌آورد گفت ایدوست نامدار ساعتی بنشین طعام میل فرما بر لوح نظر افکند دید نوشته سفره را از دست او بگیر و برسر او بزن که مغز او از دماغش فرو ریزد پهلوان چنین کرد سفره را گرفته و چنان برسر او نواخت که مغزش بزمین ریخت درهماندم رعد وصاعقه‌ای پدیدار شد و باران گرفت دید زنانی چند برروی دریا روانند که پای ایشان تر نمیشود بر لوح نگاه کرد دید نوشته که آن زن ملعونه را که در جلو می‌آید بیك تیر او را از پای درآورد تا طوفان برطرف شود جهانبخش تیری درچله کمان نهاد چنان برسینه او زد که از پشت او بدر رفت بپای کوه رسید دید نازنینی خوش صورت قدح طلا پراز شراب رو بجانب پهلوان آمد به لوح نظر افکند دید نوشته قدح را بگیر برسر او بزن پهلوان چنین کرد جام را از دست او گرفته برمغزش کوفت که ناپدید شد بعد از ساعتی گردوغبار شد و آتش باریدن گرفت آن دلاور بر لوح ظر کرد دید نوشته مرغی بنظر آید او را با تیر بزن تا آتش برطرف شود پهلوان تیر بسینه مرغ زد آتش برطرف شد گنبدی را دید که زنگی سیاهی در آنجا ایستاده در یکدست سینی و دست دیگرش دسته کلیدی بود همینکه بر لوح نظر کرد دید نوشته تیری بر دستیکه کلید دارد بزن که کلید از دست او بزمین افتد پهلوان چنان کرد و تیری بردست زنگی زد که کلید بزمین افتاد و خروشی بیامد در گنبد بازشد دلاور بدرون گنبد رفت سیصد صندوق جواهر دید کلیدی در اطاق بود بزیر آورد در را بازکرد تختی دید که تاجی از لعل مرصع ویکدست یراق براو نهاده بودند و چنین نوشته بود که ای پسر فرامرز بدنیا تکیه مکن که دنیا ناپایدار است تاتوانی نیکی کن مرا پور فریدون

میگویند این گنج وجواهر مال تو بود در اینجا رسیدی ما را معذور دار ازجانب دیگر گنبدی دیدکه صدای ناله می آید روانه‌شد دیدخانه‌ای‌است که گستهم را در بند نموده‌اند جلو آمد وگستهم را از بند خلاص کرده در دخمه را بست‌که در وقت برگشتن جواهر ترا باخود ببرد بسر چشمه‌آمد و سرورو شستند ودورکعت نمازخواندند چون صبح شدبراه افتادندتا بجنگلی انبوه رسیدندکه میوه و سنبل روی‌هم ریخته بود .

رسیدن جهانبخش بخوان ششم

جای بسیار باصفائی بود گوری را بتیر زدند کباب نموده خوردند نشسته بودندکه درختان برهم خورد وگرگی نمودار شد آندلاورتیری برسینه او زدکه از پشت او بدررفت زمانی بیاسودند سپس برخاسته بجانب خان ششم رهسپار شدند سه شبانه روز راه را طی کردندرسیدند بکوهی که‌پر از مار بودهریك از مارها مانند اژدهائی قوی بودند پس‌دلاور بگستهم‌گفت صبر کن تاشب سررسد ماران حرکت نمیکنندو ماشبراطی میکنیم‌چون‌شب شدازمیان ماران بدررفتند بعد اژدهائی بنظرشان رسیدچون‌فیل‌ودهان‌مثل غار بازکرد بنای آتش فشاندن‌کرد جهانبخش دست بکمان برده تیری در دهن‌اوزدکه‌اورا ازهم‌درید تیردیگری درچله‌کمان گذاشت ونام خدارابر زبان جاری نموده و برچشم راست اوزده در چشم او جاگرفت اژدها از پا درآمد دیدندکه هرچندچشم‌کار میکردآب بودپیرملاحی رادیدکه درکنار آب‌ایستاده است نزد او آمدند .

رسیدن جهانبخش بخان هفتم

گفتند ای پدر ما از شش خان بیرون آمده‌ایم‌ما را ازهفت دریاهم بگذران تاهر چه مدعای تست برآورم ملاح‌گفت اراده‌کجا داری گفتند مارا بمکان مرجان جادو ببر هرسه درکشتی نشستند که نصف‌شب شدبادی

وصاعقه‌ای پدیدار شدکه‌کشتی رابآسمان میبرد و برزمین می‌آورد ملاح رو بجانب‌جهانبخش کرده گفت ای‌دلاورتلاطم اختیار ازدست‌من‌ربوده است واینك بکنارجزیره رسیدیم امروزدر اینجا باشیم تادریاساکت‌شودوبعددر کشتی نشسته بساحل رویم از کشتی بیرون شدند از میوه‌های ترو خشك میخوردندتا بپای کوهی رسیدند دورپائین کوه مرغی‌دیدندمثل‌اسب‌وسوراخ های بسیار در منقارداشت که‌هرگاه‌باد برمنقار اومیوزید صداهای‌غریب و عجیب میآید جهانبخش وگستهم حیران ماندند اماچون مرغ پرواز کرد دیدند بجزیره‌آمد وهیمه خشك جمع‌کرده و بالابرد و روی آنها نشست وبال برهم میزد از سوراخهای منقار او آتش جستن میکرد و بر هیمه‌ها میریخت هیمه‌ها شعله‌ورگردید وآتش بزیربال او افتاد درساعت مرغ و هیمه‌ها سوختند جهانبخش از ملاح پرسید کداین چه مرغیست ملاح‌گفت من ندیده‌بودم اما از پیشینیان شنیده‌ام که‌این مرغ راقطرس میگویند و هزارسال عمردارد پس درمیان جزیره سیر می‌کردند آدمیانی دیدند نیم تن دارند از این عجایب‌ها بسیار دیدند تابه‌گنبدی رسیدندکه در او هیچ پیدا نبود جهانبخش از ملاح پرسید که اینجا کجاست گفت ایــن دخمه سیامکست فرزند سوم آدم است گفت‌ای‌کاش‌دراین‌گنبدبازمیشدکه‌زیارت کنیم پیرگفت هرکس میخواهدبایدجامه‌پاك‌بپوشد وبنمازمشغول‌شود چون چنان‌کردند ناگاه‌دیدند درگنبد بازشدویك آدم سرخ‌چشم نمودارگردید داخل‌گنبدشدندودیوارهای گنبد را ازیاقوت‌لعل‌مرصع درست‌کرده بودند وبردیوار دست‌راست لوحی‌از یاقوت بودزیر لوح‌دو تابوت‌از زمرد سبز گذاشته بودند جهانبخش از آدم سرخ چشم پرسیدکه ایندوتابوت چیست گفت در این تابوت صورت سیامك وآن تابوت جسم سیامك‌است نوشته‌بود من شاه تمام‌عالم بودم دیو و وحوش همه‌در فرمان من بودند و بر ایشان

پادشاه بودم دنیا را چنان گذرانیدم که خیال میکردم از آن منست ولی این دنیا و این دولت و این جواهرات که میبینی یك ساعت از عمر مرا نخرید پس هر کس عاقلست دل بدنیا نبندد پس از آنجا هم گذشته بجماعتی رسیدند که بتی از طلا ساخته و پرستش میکنند از آنجا هم بدریای چین رسیدند از ملاح پرسید از اینجا تا منزل جادو چقدر است گفت یك شبانه روز راه پس از روی آب گذشتند آمدند تا بکنار ساحل رسیدند گاوی در کنار دریا دیدند که چیزی بر دهن او میدرخشید از ملاح پرسیدند این چگونه گاویست گفت این گاو بحری است و این گوهر شب چراغست که بروشنائی آن چرا میکند پس از چرا او را بدریا میبرد اما چون کنار دریا رسیدند ملاح گفت این راه را گرفته میروید تا بمنزل جادو میرسید پس جهانبخش انگشتر خود را بملاح داد فرمود از آن تو باشد خراج عالمیست این نشانه میان من و تو هر جا برسیم بمن بنما تا از خجالت تو بیرون بیایم پس ملاح را وداع کرده روانه شدند تا به بیشه‌ای رسیدند چند کلبه بنظر در آورد که از پسر ذوالحمار جادو بود و او را قتال جادو میگفتند قتال طرفه دلاوری بنظر در آورد خوش صورت که در دست عمودی دارد مثل پارهٔ کوه پرسید ای جوان شما چه کسانید و از کجا می‌آئید و بکجا میروید پهلوان فرمود شما احوال خود بیان کنید قتال گفت مرا پسر مرجان جادو می‌گویند و پدرم ذوالحمار جادو میباشد رفته است در ایران بمدد افراسیاب ترك، جهانبخش فرمود ماسی شبانه روز است که از هفتخوان می‌آیم فرمود از راه هفتخوان مرغ نمیتواند پرید شما چطور آمده‌اید فرمود ماشبر اغذا و شراب نخورده‌ایم شما بفرمائید طعام بیاور تا حالات خودرا بیان میکنم قتال بخوان سالار نهیب داد طعام بیاورید آوردند پهلوان و گستهم خوردند دست شسته بخواب رفتند یك شبانه روز خواب بودند چون بیدار شدند

قتال فرمود شما را بخدائی که ستایش میکنید بگوئید ببینم کیائید پهلوان فرمود بدان و آگاه باش مرا جهانبخش پسر فرامرز میگویند پدرت نوالحمار را بدین عمود نرم کرده‌ام و آمده‌ام رخش رستم را ببرم و ترا با این عمود نرم سازم قتال دید جای فرار نیست هیچ نگفت اما بند از بندش بلرزه در آمد چاره نداشت بخوان سالار فرمود شراب بدمو بزبان جادوئی گفت دو کاسه زهر هم بیاورید قتال بخیال آنکه او را خیال آسوده کند کاسه نزدیك پهلوان گذاشت پهلوان قدری از آن بیکی از ملازمان قتال داد همیکه خورد فوراً شکم او بادکرده ترکید و آب زرد از او خارج شد جهانبخش دانست که مطلب از چه قرار است عمودی بر فرق قتال زد که با خاك یکسان شد و چند جادو را کشت باقی بدر رفتند پهلوان پس گردن جادوئی را گرفته فرمود ترا نمیکشم بشرطی که مرا راهنمائی کنی که رخش کجاست گفت بدیده منت دارم از اینجا تا ایلچی دومیدان راه است آمدند تا بایلچی رسیدند جهانبخش چون چشمش برخش افتاد کمند آورده گردن او انداخت و کشان کشان او را بدر خیمه قتال آوردند و زین مرصع اسب قتال را برروی آن نهاده پهلوان برخاسته برخش سوار شد گستهم نیز اسب تازی ایلچی را گرفته سوار شد جهانبخش فرمود از اینجا تامکان مرجانه جادو چقدر راهست جادو فرمود راه بر آب و علف نزدیك است اما خطرناکست پهلوان گفت اندیشه مکن هرچه پیش آید برهم زنم کمند ببازوی جادو بسته و سر اورا برای خود بست و رخش را میراندند تا بکنار رود عظیمی رسیدند آب در نهایت تندی و عمق او جز خدا کسی نمیدانست از جادو پرسید این چه رود است گفت این رود را کشف گویند و کشف‌های بزرك دارد چون کنار رود رسیدند کشفهای بسیار دیدند دو تای آنرا باگرز نرم کردند که باقی در آب فرورفتند رخش را در آب براند گفت رخش رستم که در دریا چون نهنگ میگذرد، این رود در نزد او بهیچ میماند

پس ازآنجاگذشته به بیشه رسیدند یابلدمی آمدند ناگاه‌ازدوردیوی‌را دیدند که نازنین دختری در بغل گرفته است مرکب برانگیخت شیهه کشید دیو برعقب نگاه‌کرد جوانی‌رادیدکه شتابان می‌آید دیو نازنین رابزمین نهاده سنگی برداشت متوجه پهلوان شد پهلوان دست بکمان برده تیری بر چلهٔ کمان نهادبر بازوی دیو زدکه ازآنطرف بدررفت وخودرابدیو رسانید دست برقبضهٔ شمشیر کرده چنان برکمرش زد که بدونیم شد دیو بر زمین افتاد در اینحال دختر که این‌جریانرامشاهده‌میکردعاشق گردیدجهانبخش فرمود نازنین گل‌کدام گلستانی فرمود دختر پادشاه‌کهیلا هستم ازآنطرف خبر بشاه کهیلا دادند که پهلوانی دیوراکشته‌و دختررا آورده پس‌شاه‌فرمود پهلوان را استقبال‌کردند وقتی پهلوان نزدیک‌شاه رسیدپیاده‌شدخواست خود را درقدم شاه بیندازدشاه‌نگذاشت وجبهٔ او را بوسید فرمودای‌پهلوان‌آرزو دارم‌که دخترم‌را بکنیزی قبول نمائی پهلوان قبول کرد او رادر همانروز عقدکردند و سه‌شبانه‌روز بعیش وعشرت مشغول شدند بعدازآن‌اصل‌و نسب خود را بیان‌کردکه بطلب رخش آمده‌ام واورا بدست آورده ومیخواهم‌به تهمتن برسانم بعدازآنجا رفتم سام‌برادرم رامیفرستم شمادختررا همراه او بفرستید شاه فرمودازکدام راه میروی جهانبخش گفت‌ازطرف قلعهٔ زنگیان میرویم پس مردی رادلیل‌کردند میآمد تابقلعه زنگیان رسیدندپس‌آنمرد راهنما از آنجا مرخص شد چون چشم گلندام برجمال جهانبخش‌افتاداز بالای حصارسرازیر شد درروی‌دست‌وپای جهانبخش‌افتاد ازهجرت‌مفارقت گله‌کرد پهلوان‌یک‌شبانه‌روز درآن‌حصار بود بعد فیل سوارشده حرکت‌کرد و یکشبانه روز راه طی‌کردند تابجائی که اول هژبررا کشته بودند رسیده و در بالای بلندی برآمد ساعتی نگذشت‌که غباری‌برخاست ازمیان‌گرد علم علامت‌ششهزار سپاه نمودار شدکه‌همه‌غرق به‌آهن‌وفولادو کلاه‌آنان‌فولاد

بود در جلو ایشان یکدست حرامزاده مرکب میراندجهانبخش رو بکستهم کرد تو در پیش گلندام باش و خود برفیل سوارشده فرمود میروم سرراه براومیگیرم اگرظفر یافتم فبها المراد والا تواسیرا بتهمتن برسان و بگوای پدر، جهانبخش آرزوی دیدارترا بخاك برد گلندامرا بدستزال بسپار اینها رافرمود فیل را برانگیخت سر راه بر یکدست گرفت فرمود ای حرامزاده بازسرراه من آمدی این دفعه نگذارم که از دست من جان سالم بدر بری یکدست گفت آمدهام اسیرا باسر تورا برای افراسیاب برم فرمود ایحرامزاده آنقدر یاوه سرائی مکن بگیر از دست من که اجل تورا بدینجار سانیدمودست بنیزه نمودند مشغول نیزه ورتی شدند نیزه ها خردشد دست بعمود سام کرد وگفت که بگیر از من وبرقبه زسپراوزد یکدست سرخود رادودید وعمود براسب او فرود آمددرهم غلطید، یکدست سرخودرا برزمین گرفت وسنگی برداشت و برسرفیل زد که ازپادرآمد پهلوان دنبال سر اوکرد ، یکدست سنك دیگرانداخت برای جهانبخش خورده استخوان اودرهم شکست یکدست رو بسپاه نمودکه دوراورا بگیرید سه هزارلشگردور رخشرا محاصره کرد و آنرا اگرفت و خود جهانبخشرا تیر باران کردند جهانبخش سر بسوی آسمان برداشتو بمناجات درآمد که از دشت گرد برخاست وازمیان گرد کوهکش رسید . چون یکدست را دید شمشیر کشیده و گفت بگیر از دست من یکدست سر بزیر سپر کشید و کوهکش شمشیر را فرود آوردکه چهار انگشت برسر یکدست فرو رفت یکدست فرمان داد طبل بازگشت زدند کوهکش نزد جهانبخش آمد شب بر سر دست در آمد شبیخان بلشکر یکدست زد رخشرا گرفته برای تهمتن فرستاد این خبر بافراسیاب دادند آه از نهادش برآمد رو به تیمور کرد که کسی که

از عهده کوهکش بر آید توئی ششهزار کس را برداشته متوجه کوهکش شد اماچند کلمه ازجهانبخش وکوهکش بشنوکه می آمدندتا بپای قلعهٔ سپید رسیدندکه ناگاه سپاه عظیمی نمودارشدکوهکش فرمودابن سپاه افراسیا بست شما دراینجا باشید تا من ببینم کیست چون رسیدند چشم تیمور بکوهکش افتادفرمودترا باایران چه کار است تیغ کشیدکوهکش سپر بر سر کشید تیمور شمشیر انداخت برقبه سپرش زدکه چون خیار تر سپر راشکافت چهار انگشت برفرق کوهکش نشت در حال زخم را بست ودست بشمشیر کرد بانك زد که بگیرازدست من تیمور سپر برسر کشیدتیغ بر کنار سپر آمد درخم شکافت وبرسر تیمور آمد زخمدارشد ناگاه گردی شدازمیان گردهشتاد علم نشانه هشتاد هزارکس نمودارشد در جلو یك زنگی که اورا قطران میگفتند نزد کوهکش آمده براو خیره شد نیزهٔ که در دست داشت بجانب او انداخت کوهکش خودرا بیك طرف گرفت دست درازکرده زوبین راگرفت وببازویش زدکه از طرف دیگر بدر رفت ازآنطرف جناب زال راخبردادند که جهانبخش زخمدار است وحکایت کوهکش را باوگفتند زال ده هزارکس را برداشته متوجهٔ حرب تیمورشدو سام باششهزارکس بیاری جهانبخش آمدندازآنجا تب رخشرا برستم رسانیدند وشرح حالرا باوگفتند رستم سوارشدوهمه جاآمد تا بسپاه قطران زنگی رسید دست برچله کمان گشتاسب کرده بسیاری را بقتل رسانید قطران چون نظر کرد وچشمش باژدهاصولتی افتادبنداز بندش بلرزه در آمدگفت ای دلاورنام خود بگوتا بدست من بی نام کشته نگردی فرمود منم کشنده ارژنك و دیو سفید و ستاننده تاج شاهان مرا رستم زال میگویند تو کیستی زنگی گفت من پسر قطرانم بخون خواهی پدرم آمده ام تا اینکه شب شد هردو عنان برگردانیده متوجهٔ سپاه خود شدند تیمور نزد افراسیاب شد زال فرمود جهان بخش کجاست

گفت در حصار است داخل حصار شد آن دلاور را بازخم بسیاری دید زال از دیدن این همه زخم در بدن آن دلاور آزرده شد جهانبخش فرمود ای پدر بزرگوار کوهکش برای من جانفشانی کرد از او عذرخواهی نما پس او را سوار مرکب نمود متوجه اردو شد نزد کیخسرو آمد زال داخل بارگاه شد شاه زال را آزرده دید فرمود چرا غمگینی گفت از برای خاطر جهانبخش کیخسرو فرمود غمین مباش نوشداروئی از شاهان بمن رسیده اورا در خمیر کرد برزخم بمالید و یا بر زخم گذارید بهبودی یابد این خبر بکوهکش رسید او نزد زال کس فرستاد زال ببالین او آمد مرحم بزخم او مالید ندرستم فرمود طبل جنك زدند در وقت بر آمدن آفتاب آن هفت لشگر صف آراستند چشم در میدان داشتند تا که ارادهٔ میدان میکند که تهمتن رخش را برانگیخته در برابر شاه کیخسرو آمد و اجازه خواست شاه فرمود تا دلاوران بمشایعت تهمتن رفته او را باعزت تمام وارد میدان کردند رستم در وسط میدان نعرهٔ بر آورد که کوه و دشت بلرزه در آمد از سپاه قطران مرد خواستند بامر او قرطاس فیل برانگیخته بمیدان آمد سر راه رستم گرفت بنیزه وری در آمدند قرطاس دست بعمود کرد رستم سپر برسر کشید او فرو کوفت رستم بمردی گذرانید دست بتیغ کرده چنان برقبه سپر اوزد که مثل خیار بدو نیم شد زنگی دیگر بمیدان آمد تیغ کشید او را از دم شمشیر آبدار گذرانید رو بقطران کرده گفتند در پای قلعه شرط کردی بمیدان من بیائی چرا امروز نمیائی قطران فیل را برانگیخته سر راه بر رستم گرفت پس هردو باعمود بر ترك و تاریك دیگر گوفتند مرادی حاصل نشد دست بنیزه شصت من سام کرد بر جانب قطران خروشید که بگیر و نیزه حواله سینه او کرد از مهره پشتش بیرون رفت و قوطی کرد او را از خانهٔ زین بالای سر برده بزمین کوفت پیکرش نرم شد سپس رخش را راند رو بسپاه زنگیان کرد بسیاری از ایشان را کشت تا باقی رو بفرار

کردند تهمتن رو بسپاه افراسیاب کرد گفت ای تیمور دلاور بمیدان درآی میخواهم مردی تورا ببینم تیمور چون این شنید گلرنگ راسوار شد سرراه برستم گرفت فرمود ای تهمتن امروز در میدان کاری کردی که در داستانها باز گویند شب نزدیك است مراجعت فرما فردا چون صبح شد نبرد نمائیم تهمتن این سخن پذیرفت و هر دو برگردیدند تهمتن نزد کیخسرو آمد و گفت ای شهریار امروز مردانگی ها از تیمور دیدم محبت او در دل من جای گرفت وقرار شد فردا در میدان نبرد نمائیم اورا دست بسته درخدمت حاضر سازم از آنطرف تیمور تعریف تهمتن را نمود افراسیاب گفت ای تیمور اگر تهمتن زنده یا مرده آوری پادشاه ایران و توران خواهی شد و روز دیگر که آفتاب بر آمد صف آراستند هفت لشکر منتظر بودند که تهمتن رخش را برانگیخته بزال گفت ای پدر اگر از جنگ تیمور برنگشتم برزو را برداشته بهند برو ید برزو در هماندم بجلو دویده اورا گرفته که ای جد بزرگوار بفرما تامن بمیدان روم تهمتن اسبرا برانگیخته در میدان آمد از لشکر کوهکش مرد طلب کرد جهانبخش اسب برانگیخته گفت اکنون در میدان میروم سرراه تهمتن بگیرم تا یا پدر مرا بمن بسپارد یا برزو را کت بسته بمن بدهد یا بامن نبرد کند سام گفت باجدت بیحیایی میکنی تهمتن کسی نیست که تو بتوانی با او زیادی کنی جهانبخش قبول نکرد فیل برانگیخت رو بتهمتن نمود چون بنزدیك رسید فرمود کارت همه نیرنگ بود پسرت را کشتی پدرم را بخاطر بزرگزادهٔ تازیانه زدی و اورا آواره و سرگردان در بیابان رها کردی مرا فرستادی رخشرا بیاورم تا پدر مرا بمن بسپاری پس کو پدرم رستم چون این شنید در غضب شد زهر چشمی بدلاور نمود که نزدیك بود زهرهٔ او آب شود گفت برخیز بلشکرت برو و الا با این عمود بد تارکت زنم که

که نرم شوی از سهراب و فرامرز خوبتر و بهتر نیستی جهانبخش گفت از سه کار یکی را باید قبول کنی یا پدر مرا بدست من سپاری یا برزورا دست بسته بمن دهی یا بامن نبردکنی تهمتن نعره برآوردکه امروز باکوهکش کاردارم گفت فایده ندارد رخش بزیر آمدتیك اورامحکم بست جهانبخش دست بدسته عمودکردکه بگیراز من تهمتن سپر برسر کشید دلاور کوفت بقبه سپر او تهمتن را ضربت ارژنك یاد آمد جهانبخش با خودگفت اگر عمود دیگری بر او زنم نرم خواهد شد سپررا بیکطرف انداخت باز تهمتن فرمود برگرد پدرت بیدار خواهد شد فرمود محالست یا پدرمرا بمن بسپار یا برزو را دست بسته بمن بده یا مرامثل سهراب جگرپاره کن یامن ترا با گرز نرم سازم تهمتن فرمود برزو با شیر برابری میکند اورا کی توان دست بست مگرطفل است که من اورا بدست تودهم خوش باشد بزیر آئی تاباتو نبردکنم و چون سهراب تورا جگرپاره کنم دلاورازفیل بزیر آمد تهمتن نیز پیاده شد هردو بیکدیگرچسبیدند زال درعقب سپاه خود چون چنا ندید گفت برم و اورااز دست تهمتن خلاص کنم که مباداغضب بتهمتن دست دهد واو راتلف نماید مرکب برانگیخته نزدتهمتن آمدگفت ای فرزنداین نبیره اوست سهراب راندانسته کشتی اینراهم میخواهی بکشی دست بردار که این ننك بدودمان ما بماندآنگاه رو بدو کرده گفت فرزند رگ هندوستانی بحرکت آمده است دست ازحدت بردار خوب نیست دلاور گفت اینهمه ازدست تو میکشم گاهی مرا بسیستان گاهی به مازندران گاهی پی رخش میفرستی اکنون پدر مرا نشان بده گفت ای فرزند بخداسخن سیمرغ خلاف نشده است پدرت این سه روز پیدا شوددلاور برگشت آمد بخیمه خود چون روزدیگر شد کوهکش بمیدان آمد تهمتن را طلب کرد تهمتن مرکب برانگیخت برزمگاه آمد سرراه بر کوهکش گرفت نیزه حواله تهمتن کرد تهمتن

نیزه افکند تاسیصد طعن نیزه در میان ایشان رد وبدل شد مرادی از نیزه بازی حاصل نشد دست بعمود کرده بانك برستم زدکه بگیر ازدست من رستم سپر برسر کشید ودرزیر سپر پنهان شد کوهکش بدوحلقه رکاب ایستاد کوفت برقبه سپر رستم که آتش از قبه او فروریخت وتمام اعضای رستم بحرکت آمد .

نبرد رستم با کوهکش

دنیا در نظرش تیره وتارشد دست برده گرزگاوسرراگرفت هی بر کوهکش زدکه بگیر زد بر قبه سپراو مرکب تاب نیاورده هردو مرکب در هم غلطیدند کوهکش برجسته تیغ راازجای کشیدکه اسب اوراپی کند رستم خود را بر زمین گرفته دامن یلی برکمر زدگریبان او راگرفت هردو بتلاش در آمدند از صبح تاغروب آفتاب تلاش کردند رستم دیدکه آفتاب غروب کرده تکانی چید بر کوهکش داد خواستکه اورا فروکشد که دست رستم برنقاب او افتادنقاب پاره شد چشم رستم بر فرامرزافتادگفت ایفرزند این نقاب بیمهری چه بود اما افراسیاب پیران راخواست گفت ظاهراین فرامرز میباشد در این سخن بودندکه رستم نعره برجهانبخش زدای بیشرم هندی زاده بیاتاپدرت رابدست بدهم جهانبخش پدررا ندیده بودازفیل پیاده شد بردست وپای پدرافتادفرامرزفرزند رادرکنارگرفت گفت ای بی‌ادب کسی با جد خود چنین میکند آن دلاور بردست وپای رستم افتاد رستم او رابوسید برخاسته رو بیارگاه کیخسرو نهادند شاه ایشان را نوازش نمود مجلس برای ایشان آراستند چون روزشد افراسیا بفرمود طبل جنگ زدند پیران را نزد تیمور فرستادکه پشت وپناه ماتوای اگررستم رادست بسته بدرگاه

بیاوری پادشاهی توران بتو میبخشم تیمور خندیدافراسیاب بدوفرمودچرا میخندی‌فرمودشمارا بخاطر میرسد رستم بچه‌است که‌دست بست بسته‌اورا بیاورم میروم اگر بدو دست یابم از اقبال شاه است ودر دل گفت باجدخود حرب کردن بی‌عقلی است واگر بااو نبرد نکنم گویند ازرستم ترسید بهر حال جامه رزم پوشید و بر گلرنك نشست نزدافراسیاب رفت اجازه میدان خواست شاه اورادعا کرد و روبسپاه کرد رستم راطلبید فرمود مراجنك رستم آرزواست رستم چون این سخن شنید رخشرا برانگیخت نزد کیخسرو آمد اجازه خواست سر راه بر تیمور گرفت هردو بنیزه‌وری درآمدند سیصدوشصت طعن نیزه بر یکدیگرانداختند مرادی حاصل نگردیددست بعمود کردندتیمور بانك بهرستم زدبگیرازدست من رستم درزیر سپر پنهان شدتیمورکوفت بر هفده قبهٔ سپر اوسرش بچرخ افتاد اما بمردی ازخودگذرانید بعدرستم دست بدسته عمود گاوسر کرد برسپر تیمورکوفت عالم درنظرش تیروتار گردید فرمودعمودتو پر کاهی بودرستم درعجب شدکمند بجانب اوافکنداو نیز بجانب رستم انداخت کمندها پاره‌شدگریبان یکدیگرراگرفتندبرزو بزیردرآمد رستم‌دیدبراسبان ستمست هردو ازاسبها بزیررفتند وبرکمرهمدیگرچسبیده بتلاش درآمدند گاهی رستم تیمورگاهی تیمور رستم راعقب میراند هردو درشش‌دانك زور آزمائی بودندسه شبانه‌روز تلاش مینمودند روز سوم تیمور شانه‌نهاد اورا بعقب‌دوانیدفر ...ید دوزانوی رستم‌برزمین آشناشد ساعتی زیر تنه تیمور بود پروردگار عالم را یادکرد قدراست نمود مجال نداد گریبان تیمور را گرفته بیك تکان او را بر سر دست علم نمود بر زمین زد و برسینه او نشست دست بخنجر کردتیمور خواست نام خودرا بیان کند باز در دل فکرکرد میگویند تیمور ترسید که ازبرابر دونقابدار نمودار شده بانك بر رستم‌زدندای پهلوان دست نگهدار سهرابرا کشتی نبیره

خود را هم میخواهی بکشی فرمود چه میگوئید گفتند برزو را طلب کن مارا میشناسند برزو را صدا کرد فرمود که اینها را میشناسی برزو در جواب فرمود نقاب را برداشتند چشم برزو بدختر پادشاه خوارزم افتاد حوری لقا بردست وپای برزو افتاد که تیمور فرزند شماست برزو فرمود ای جدبزرگوار این فرزند منست و حکایت راگفت تیمور بر دست و پای تهمتن افتاد و شکرخدای را بجاآوردااما افراسیاب پیران را فرمود این خبراست معلوم نما پیران مرکب بیشرانـد خبر معلوم کـرد بـافراسیاب فرمودکه تیمور فرزند برزو میباشد افراسیاب فرموددیگر بتهمتن چه‌توان کرد ازاینجانب تیمور با تهمتن نزد کیخسرو آمدند شاه اورانوازش‌کرد مجلس برای تیمور آراستند و بعیش وعشرت مشغول شدند بعد بآرامگاه خود رفتند اما تهمتن از کیخسرو اجازه خواست بـرای آوردن پاس پرهیزکار ،کیخسرو اجازه داد تهمتن سوارشد بیرون رفت روز دیگرخبر با فراسیاب رسید که هژیربلادر با صد هزار لشکر میرسد افراسیاب فرمود نقاره شادی را بنوازش در آوردند به استقبال او رفتند اورا با شش عراده عمودی که بوزن نهصد من بود داخل سپاه کردند افراسیاب آنشب را برای آنها بزم آراست چون روز شد آوازطبل‌جنك‌ازاردوی افراسیاب برآمد دو دریای لشکر دربرابر هم صف آراستند از اینجانب کیخسرو زیرعلم کیانی ایستاده دست راست زال فرامرز وجهانبخش‌دست چپ‌گیوبرزو و تیمور بودازلشکر چین‌خاقان‌با صدهزار کس صف‌آرائی کرد هژیربلادر سوارفیل شده روانهٔ میدان شد چون بمیدان رسیدمیل‌را گرفت و از سپاه کیخسرو مرد طلبید تیمور شیر دل مرکب برانگیخت و سر راه بر اوگرفت‌هژیر فرمود نام خود رابگوی تیمور برآشفت فرمود

من نبیره پهلوان زابلم فرهود افراسیاب بخون تو تشنه است تورا بکمند گرفته نزد افراسیاب بوم کمند را برداشته خواست تیمور را بگیرد تیمور تیری بر بازوی او زدکه خون فروریخت هژبر درغضب شد ساطور برقبه سپر اوزد خودرا ازهم درید چهارانگشت بکاسه سراو نشست تیمور زخم خودرا بست برزو اسب برانگیخت بمیدان آمد سر راه براوگرفت ازجانب دیگر خاقان با بیست هزارکس بیاری آن حرامزاده آمدهر دلاوری میگرفت به دیگری میزدکه هردو بخاك می افتادند زال یکباره ازگردرامرسید تیمور را از میدان برد اماطوس وگستهم راهژبر ازززین در ربود وبجانب افراسیاب برد و بزمین زد دست وگردن آنها را سخت بسته ازآن جانب کیخسرواز زخم خوردن تیمور سخت دلگیرشد وهژبرهم میخروشیدکه اول معرکه ایرانیان بمن سه زخم زدندفردا انتقام ازایرانیان بازستانم ویکنفرایرانی زنده نگذارم .

چون شب گذشت صبح شدگفت تاطبل جنك زدند دودریای سپاه در مقابل هم صف آراستندکه ازیکجانب گرد شد درپیشاپیش علم دلاوری اسب میراند چون قرص قمر تیری داشت بوزن صدوهشتاد من وزوبین بکمرش تمام سپاهش بهمین طریق اسلحه داشتند درمقابل هم صف کشیدندهژبر به آمد مرداز کیخسرو طلب نمود .

برزواسب رانده سرراه براوگرفت هژبر جوانی بنظردرآوردکه گرز نهصدمن در دست وخفتان لعل پوشیده فرمود توکیستی گفت آندلاوری هستم که خون دردل افراسیاب کرده ام منم کشنده زنگی فولادوندواژدهای خوارزم منم آنکه شانه پهلوانرا شکستم از طلسم فریدون چهار صندوق جواهر و تخت فریدون را ازبرای کیخسروآوردم مرا برزو نام است فرزندسهراب یل

جدم پهلوان است فرمودای پهلوان افراسیاب ترا از برزگری نجات داد ترا پرورش نمود برگشته با اورزم میکنی بگیراز دست من عمود را برداشته در دورسر گردانید و برقبه سپراوزد که بر مغز تکاور فرود آمد و مغزش فرو ریخت برزو دست بتیغ برده و بخرطوم فیل اوزده که قلم شد هر دو در روی زمین بروی یکدیگر غلطیدند آن اهرمن میل را ربوده و بجانب او انداخت که برزو همان تیغ خون آلود راکه دردست داشت رو بجانب هژیر افکنده به ابروش آمد که تااستخوان نشست خون از صورتش روان گردید آن حرامزاده میل دیگری ببرزو انداخت بران او آمد درهم شکست درعوض تیر دیگر بر بند دست او آمد که باستخوان فرورسید میل از دستش افتاد و خون فروریخت زال چون چنان دید باهزار کس رو بمیدان نهاد و آن اهرمن را درمیان گرفتند تا شب بسر دست آمد هر دو سپاه رو باردوگاه خود رفتند چون صبح شد آن سه لشکر در برابر هم صف آراستند هژیر فیل را بمیدان راند از سپاه ایران مرد خواست پسر فرامرز مرکب برانگیخت نزد زال آمد و مرکب بمیدان دوانید سرراه براهرمن گرفت پرسید نام توچیست فرمود من را جهانبخش میگویند فرمود بگیر از دست من میل را حواله پهلوان نمود جهانبخش سپر برسر کشید بقبضه سپر آمد که دست جهانبخش بلرزه در آمد پهلوان دست بتیغ آبدار کرده رو بجانب هژیر انداخت که بدونیم شد هژیر با فیل در میدان در غلطیدند هژیر برخاست دست بعمود نمود باو انداخته که شانه جهانبخش خورد شد آنگاه فرامرز خودرا بجهانبخش رسانید اورا بدر برد تا یك هفته جنك نشد بعد از آن یکدست حرامزاده با بیست هزار کس در شب شبیخون بلشکر کیخسرو آوردند میر طلایه زنگنه شاماوران بود او

را بسرش زدند واو را زخمدار کردند وبزال رسیدند یکدست تابکار کمند و کوپال او انداخت فرامرز را خبر کردند خود را رسانیداز عقب چنان عمودی برفرقش زد که خون از دماغش فرو ریخت و بدر رفت لشکر بعضی گرفتار شدند بعضی کشته شدند چون افراسیاب از زخمی شدن یکدست مطلع شد دود از دماغش بیرون آمد طبل جنك را بنوازش درآوردند هرسه لشکر در برابرهم صف آراستند واول کسی که بمیدان آمد هژیر بودفیل را بجولان درآورد مرد طلب کرد فرامرز خواست بمیدان رود زال نگذاشت وآن حرامزاده میخروشید چون جوان تبردار شنید خود را از سر داشت وبخدا نالید که مرا درمیان خجل وشرمنده مساز مرکب برانگیخت سرراه برهژیر گرفت هژیر فرمود چه نام داری فرمود ترا با نام من چه کار نام من درقبضه تیغ منست چونکه هژیر این سخن بشنید دست بعمود نهصد من کرد و نزد جوان تبردار آمده مرد و مرکب درهم غلطیدند پس هژیر نهیب برفیل زد تبردار خرطوم اورا دو نیم کرد که با فیل درغلطید پس هژیر خودرا بریك جانب گرفت تبردار نیزه خود را برسر دست آورد براو انداخت نیزه بربازوی هژیر آمد ازجانب دیگرش بدررفت .

خاقان چون چنان دید خودرا بمیدان رسانید جنك مغلوبه شد تاشب تاریك شد هردو سپاه باردوگاه خود رفتند آن اهرمن بیبار گاه افراسیاب آمد زخمهای اورا بستند بعد پیران ویسه را طلب فرمود گفت نامه برای تبردار بنویس واورا فریفته گردان نامه نوشتند با تحفه بسیار بگرسیوز دادند واورا روانه نمودند که برخیز و بیا تو سپهسالار اردوی من باش دختری دارم بتوارزانی دارم . گرسیوز نامه را بدست تبردار داد و تحفه ها گذرانید تبردار چون بمضمون نامه مطلع شد فرمود مرا با افراسیاب کاری نیست مگر مرا مثل سهراب و برزوی بی عقل

دانسته‌ای که بادشمن او جنك نمایم بعد من را از یاد آوردپرسید نام شما چیست فرمود گرسیوز برادر افراسیاب گفت خون سیاوش را تو فتوی دادی خواست عذر بیاور نتوانست فرمود دست و گردن اورا ببندند و جلاد خواست اما وزیرش نگذاشت فرمود که ایلچی را نمی کشند اگر دوست یادشمن باشد احترام او واجب است گفت تا گوشهای اورا ببرند و تاج و تحفه را پس فرستاد از جانب کیخسرو زال باردوی تبردار آمد اورا استقبال نمودند زال اورادر کنار گرفت و نوازش بسیار نمود بصحبت مشغول شدند و از هر دری سخن راندند پس تبردار شرح آمدن گرسیوز را با تحفه و تاج بیان کرد و فرمود که خواستم او را بقتل برسانم و انتقام سیاوش را از او بگیرم نگذاشتند اما هر دو گوش اورا بریدم و نزد برادرش افراسیاب رهسپار کردم

زال فرمود ایدلاور کاری خوب نمودی که من از کشته شدن سیاوش بیگناه از او بسی خون که در دل داشتم وا یجوانمرد نام ترا میخواهم بدانم فرمود مراقاهر نام است و از اهل مغرب زمین میباشم زال فرمود ایدلاور تمام پهلوانان وشاه کیخسرو مشتاق دیدار تواند خوبست قدم رنجه داری تا باردو رویم فرمود که من آقائی دارم که بی اذن او آب شیرین در گلو نریزم در این چند روزه میآید بهر نوع که مصلحت و رضای او باشد چنان کنم زال برگشت اما چند کلمه از برادر افراسیاب گرسیوز بشنو همین که نزد افراسیاب رسید گفت تبردار میگوید افراسیاب میخواهد نیرنگی را که بیرزو داد اورا با پهلوان در انداخت وسهراب را به جنك پدر واداشت تا پهلوان ندانسته جگر گوشه خودرا بقتل رسانید و داغ فرزند را تا ابد در دل او گذارد وسیاوش بیگناه را بفریبد پس گوشهای من را برید و نزد تو فرستاد افراسیاب از این سخن دلش بدرد و گوئی کوهی بسرش زدند .

هژیر فرمود طبل جنك را بنام من زنند در سر زدن آفتاب هژیر حرامزاده بمیدان آمد تبردار را طلب نمود تبردار مانند اژدهای دمان خود را در برابر هژیر رسانید هژیر برجسته خواست که عمود را بقبه او زند تبردار تیغ برهنه را که در دست داشت چنان ببازوی هژیر زد که باستخوان نشست هژیر با دست دیگر میل را برداشته بجانب قهرمان انداخت بران او فرو آمد قاهر چون این را مشاهده کرد باسی هزار تبردار از جا در آمدند و هژیر را بباد تیر گرفتند از آن جانب خاقان سی هزار کس برداشته بسپاه مغربی حمله کردند تا غروب آفتاب از ترکان سی هزار کس کشته شد

چون شب شد همه بآرامگاه خود رفتند زال فرمود این جوان مغربی از کجاست دوش در خواب دیدم که انگشتر بمن دادند در انگشت کردم که نگین آن خراج عالمی بود البته قضیه روی داده است امادو کلمه از پهلوان بشنو که رخش میراند تا چهل روز راه طی کرد پای کوه عظیمی رسید در آنجا میلی بنظر در آورد شخصی بسر میل دود میکرد پهلوان بپای میل روانشد گفت چرا دود میکنی مدعا چیست فرمود در این کوه اژدهائی است اگر نفس قلاب کند ترا با من و اسب در کشد پهلوان چون سخن بشنید اسب برانگیخته ببالای بلندی آمد اژدهای کوه پیکری در نظر آورد قدم پیش نهاد چون اژدها چشمش بپهلوان افتاد بحرکت در آمد تیری در چله کمان گذاشت و باو انداخت تیر بر اژدها اثر نکرد تا اینکه چهار تیر از پی او انداخت بر او کارگر نشد رو بجانب آسمان کرده بدرگاه قاضی الحاجات می نالید همان وقت پیر مژگان سفیدی پیدا شد نزد پهلوان آمد سلام کرد فرمود ایدلاور با این اژدها چرا نبرد میکنی بی جهت خود را خسته مکن که حربه تو بر او کارگر نشود این حیوان بدست شهریاری کشته شود که نامش طی باشد پس پهلوان نزدیك آنمیل رفت احوال

با نمرد گفت پرسید از اینجا تا منزل اکوان بن گـوش چقدر راه است دوشبانه‌روز، پهلوان رو براه کرد روانه‌شد تابدامنه کوهی رسید ازآنجا گذشته بکنار دریائی رسید صدای غرش دیوی راشنید چون نگاه کرد دیوی دید که یوزی شکار کرده میخورد چونچشمش بپهلوان افتاد بانك زدای آدمیزاد خیره سردراینجاچه میکنی پهلوان گفت مرانمیشناسی من شکافنده جگردیو سفید کشنده ارژنك دیو هستم تو بکونامت چیست فرمود من پور نهنگان دیوم پهلوان چون این‌شنید دست برچله کمان تیری برسینه‌اوزد که ازپشتش بدر رفت دیو مانند کبوتری درهم‌غلطید پهلوان روانه قلعه شد میآمد تاباآنجا رسیدقلعه را ویران‌کرد بارس را برداشته متوجه خاك ری شدچند کلمه‌از افراسیاب گوش‌کن چون‌شب شد مجلس بزمی‌آراستند زر و جواهر بسیار درلشگرخود تقسیم نمود فرمود که اکوان ولشکر کیخسرو بجز گودرز وزال کسی‌دیگر نیست خوبست برآنهاحمله‌کنیم هژیرفرمود کاری‌برسر دلاوران‌بیاورم‌که درداستانها بازگویند بگفت‌افراسیاب طبل‌جنك بنوازش درآوردندسه لشکر در برابرهم صف‌کشیدند اول کسیکه‌اراده‌میدانکرد هژیر بود از قعردل نعره کشید وازسپاه کیخسرو مردخواست زال بنزد کیخسرو شتافت اجازه خواست‌کیخسرو فرمودکه دوجام جمشید دیدم که هژیر را ادب خواهی کردزال مرکب‌برانگیخته سرراه‌برهژیر گرفت‌هژیر بخنده درآمد زال سبب خنده راپرسید هژیر گفت مگردرلشکرکیخسرو جوان‌نبود زال فرمودای حرامزاده مرازال گویند اهرمن‌میل‌راحواله زال نمودکوفت برقبه سپراوکه عمود بر فرق اسب درآمد مردومرکب در هم غلطیدندزال برخاسته بچابکی شمشیر برفرق اوزدکه‌چهارانگشت برفرق او نشست خون جاری شد افراسیاب چون این واقعه را دیدلشگرخود را از جای در آوردند و به زال حمله‌ور شدند سپاه کیخسرو از آن جانب

بکمك زال شتافتند جنك مغلوبه شد تا شب برسر دست درآمد هر یك
بآرامگاه رفتند و در سر زدن آفتاب صدای جنك از لشکر افراسیاب بلند هر
سه لشکر در برابر هم صف کشیدند خبر بکیخسرو دادند، سحر آفرین جادو
بخونخواهی ذوالخمار جادو آمده چون صف کشیدند سحر آفرین جادو
بمیدان آمد مبارز طلبید زال خواست بمیدان رود تیمور خوب شده بود فرمود
ای پدر تو با این پیری هر روز بمیدان مرو سپس اسبش را بمیدان تاخته آمد
سر راه بر جادو گر گرفت جادو برسید و وردی در زیر لب خواند و بتیمور
دمید که از زور و بازوی او کاسته شد کمندی در دست داشت بر او انداخت
اژدهائی شد بر او پیچید تیمور بزمین افتاد لشکریان یکمرتبه حمله کردند
در این بین طوس با دلاوران و دوازده هزار کس بیامد از اینجانب رستم یك
دست خود را بجادو رسانید کمر پالهنك را با من بسپار جادو سر پالهنك را به
دست یکدست داد پس همان کمند را بجانب گودرز انداخت و او را از زین فرو
کشید چون قاهر این حال را بدید با ده هزار کس خود را بر سپاه جادوان زد
که شاید گودرز و تیمور را بدست آورد خود را بسحر آفرین رسانیده خواست
که عمود را بدست آورد که سحر آفرین وردی خواند کمند بجانب او
انداخت و کشید او را گرفت پس تیمور و گودرز و قاهر را بنزد افراسیاب
آورد زال بسپاه خود باز گشت و از بردن دلاوران آگاه شد از اینجانب سحر
آفرین ببارگاه آمد افراسیاب گفت کاری که تو کردی در زیر فلك کسی از
خود نشان نداده بود امر کرد تا دلاوران اسیر را احضار نمودند تیمور چون داخل
بارگاه شد گفت سلام من بر کسی باد که بداند خدا یکی است پادشاه ترکان
فرمود ای نمك بحرام من در حق تو چه روا نداشتم که گول زال را خوردی و با
ما در جنك شدی امر کنم فردا جزایت را در کنارت گذارند و ترا بطوری

بکشم که مرغان هوا بحالت گریه کنند تیمور چون این سخن شنید قوت کرد تا زنجیر ازهم گسیخت دست بر قبضه شمشیر آبدار کرد گودرز و قاهررا نیز خلاص کرد پس حمله بر تخت فیل افراسیاب کرد افراسیاب چون چنان دید خودرا در کنار سحر آفرین کشید سحر آفرین خواست سحری کند که تیمور مهلت نداد چنان تیغ را بر کاسه سرش زد که تا سینه او را ازهم شکافت قاهر خنجر کشیدرو بهژیر آورد آن اهرمن فرار نمود آنگاه آن سه دلاور خودرا ازبار گاه بیرون کشیدند و هر کدام بر اسبی سوار شدند ترکان نیز با دوازده هزار کس ازجا در آمدند از اینجا نیز زال و طوس و بیژن و گیو هر کدام باسی هزار سپاه روی بتر کان آوردند وقتی رسیدند که کار را بر دلاوران تنك کرده بودند زال خودرا با نها رسانید خبر بقهرمان دادند او نیز باصد هزار کس ازجا در آمد جنك مغلوبه شد پس قهرمان خودرا بعلمدار رسانیدو اورا چهار پاره کرد خاقان خواست عزیمت کند که قهرمان خودرا بدو رسانید کمر بند اورا گرفت برسر دست بلند نمود چنان زمین زد که استخوانهای او نرم شد سپاه خاقان چون سردار خودرا کشته دیدند رو بهزیمت نهادند قهرمانان با نصرت بر گشته بآرامگاه خود باستراحت مشغول چون روز دیگر شد افراسیاب باپانصد هزار کس ازجا در آمدند هژیر و رستم یك دست و پیران و یسه هر کدام باپانصد هزار کس روانه شدند از چهار جانب کیخسرو در آمدند در آن رزمگاه آن اهرمن بهر جانب که روی میآوردند سپاه ازپیش او گریزان میشدند فرامرز سر راه براو گرفت تیمور نامدار بمیدان آمد پس از زد خورد بسیار آن دلاور زخمدار شد گیو و گودرز بمیدان آمدند زخمدار شدند طوس و بیژن هر دو یکمر تبه بمیدان آمده حمله نمودند هر دورا بضرب عمود از پادر آورد القصه در مدت هفت شبانه روز تمام دلاوران زخمدار شدند

چون کیخسرو چنان دید امر کرد کلیه سپاهیان بکوه پناهنده شدند خورش
از اسب بزیر آمد تاج از سر برداشت روی خودرا بخاك مالید گفت ای واقف
راز بیکسان مددی کن هنوز مناجات تمام نشده بود از جانب دشت گردی
نمودار شد از میان گرد سواری پیدا گشت نزدیك رسید چشم سپاه ایران



کشته شدن خاقان بدست قهرمان نامدار

بشیر زابلستان کشنده دیو مازندران پهلوان نامدار افتاد از خوشحالی
خود ها از سر برداشته و بهوا انداختند بدستور کیخسرو طبل بشارت
بنوازش در آوردند اما از آنطرف پهلوان اسب را ببلندی راند دید
که تمامی سپاه ایران رو بکوه نهاده اند و یك اهرمن در
میان آنها بیداد میکند پهلوان نعره زد از بلندی بزیر آمد نهیب
بهژبر زدای ملعون کیستی هژبر نگاه بعقب کرد پهلوانی دید که

مثل و مانند ندارد گفت چه کسی نام خود را بگو که در دست من بینام کشته نشوی پهلوان گفت من آن دلاوری هستم که از نعره من زهره شیر آب میشود ای ظالم تو کیستی گفت مرا هژبر بلادر میگویند نبیره عوج از فرزندان تو کسی را سالم نگذاردم پهلوان چون این سخن شنید بود ناخوش از دماغش بر آمد فرمود ای حرامزاده اگر کاری از دستت میآید بکن آن حرامزاده دست بمیل کرد بانگ زد که بگیر از دست امن چنان بقبه سپر تهمتن زد که بازوی او خم شد چون بر گشت دید پهلوان مثل اسکندر ایستاده خواست میل دوم را بزند پهلوان سر پنجه یلی دراز کرد میل را از دست او گرفته حواله سر او نمود هژبر سپر بر سر کشیده دستها تاب نیاورد سپر بر سر و سر در سینه با فیل چون توتیا نرم شد خروش در سپاه افتاد پهلوان بر گشته نزد کیخسرو رفت کیخسرو او را در بر گرفته وازر نجراه همی پرسید اما از اینجانب افراسیاب با رستم یکدست در بارگاه بودند یکدست گفت باید فکری کرد اگر اجازه دهید شبیخون بلشکر کیخسرو زنم افراسیاب اذن داد او هزار جوان دلیر بر گزید روی بجوانان کرد گفت تاب نبرد پهلوان را نداریم اگر جان خود را میخواهید با من بیائید او عنان بر گردانیدند و بهندوا نشد اما جاسوسان کیخسرو این خبر را بکیخسرو و پهلوان دادند که پهلوان یکدست باین نوع فرار کرد پهلوان فرمود هر کس از دنبال او برود او را دست بسته بیاورد جای من از او ست جهانبخش بر خاسته هزار فیل سوار برداشته از دنبال یکدست رفت از اینجانب تهمتن فرمود تا طبل جنگ را بنوازند آن سه لشکر مقابل هم آراستند رستم رخش را بمیدان تاخته مبارز خواست کسی بمیدان نیامد از سپاه مغرب قاهر

دلاور سرراه بپهلوان گرفت تهمتن فرمود من از سپاه افراسیاب مرد خواستم چرا آمدی مگر شما را بااو الفتی است قاهر گفت من آواز مردانگی ترا شنیدم این جوان که در پای علم است پدر من است آرزوی آن دارم که باشما زور آزمائی کنم از مرکبان بزیر آمد و بکشتی مشغول شدند .

کشتی گرفتن قاهر با رستم

دوازدها صولت در یکشبانه روز کشتی گرفتند ظفر نیافتند چون روز دیگر شد آفتاب برآمد تهمتن قاهر را از زمین بلند کرد و بزمین زد و با کمند دست اورا بست رو بسپاه مغرب کرده مرد خواست قهرمان مرکب برانگیخته سرکه گرفتی پسر منست برای گرفتن ایران آمده ام چون مرا بگیری نام من معلوم خواهد شد پس هردودست بنیزه کردند تانیزه خورد شد مرادی حاصل نشد دست بدسته عمود کردند قهرمان میدانست که تهمتن پدر اوست ولی پهلوان نمیدانست و ازروی قهر جنك میکرد اما قهرمان دست بعمود کرده به قبه سپر پهلوان کوفت که ضرب دست سهراب بیاد آمد پس قهرمان سپر بر سر کشید پهلوان عمود تهصد من را بلند کرده بقبه سپراو زد که آتش از سپر او بلند شد قهرمان از خود گذرانید بسر اسب او آمده در غلطیدند قهرمان بزمین آمد تیغ را برداشت که رخش را بی نماید باز بخاطرش آمد که پدرش میباشد شمشیر را غلاف کرد پهلوان فرمود ای دلاور محالست تا ترا نگیرم یا گرفتار نشوم ازمیدان بروم فرمود تا مشعل طلا و نقره حاضر کردند آندو دلاور روز باهم تلاش کردند پهلوان رو بقهرمان کرد و گفت بخدائیکه میپرستم نام خود را بگوی ازتو بوی آشنائی میآید جواب نداد پهلوان خدا را یادکرده کمرزنجیر اورا گرفته

درهم فشرد اورا بزمین زده بسینه اونشست که سرش را جدا کند فرمودنگاه کن شایدمرا بشناسی فرمودچه کسی هستیکه ترا نمیشناسم فرمودجهانگیر فرزند توام که مدتیست ازهم دور گشته‌ایم پهلوان او را در برگرفت نزد کیخسرو آورد احوال را بیان نمود شاه اورا نوازش نمود اما افراسیاب چون این حال را مشاهده کرد فرمود این چه حکایتی است پیران گفت این دلاور که با پهلوان نبرد میکرد جهانگیر پسرش است افراسیاب که ازاینحالت مطلع شد خزینه و خرگاه را برداشته بدررفت چون روزشد خبر بکیخسرو دادند که افراسیاب گریخته است سپاه کیخسرو اردوی افراسیاب را غارت کردند کیخسرو رو بزال کرد که چه بایدکرد زال نگاه برمیل کرد بنام گودرز دید چهل‌هزار نفر باوداده او را مسلح گردانید ازعقب افراسیاب فرستاد جهانگیر رخصت مغرب را گرفته پسرجهانگیر راپهلوان نزدخود نگاهداشت درآنوقت خبراز برای رستم آوردند که دیوی درمازندران پیدا شده ازاولاد دیو سفید که میخواهد بایران بیاید فرمود کسی بمازندران بفرستم کاری برسردیوان بیاورد که در داستانها بازگویند نگاه بتیمورکرد که مازندران را بتوارزانی داشتم پس اوسی‌کس برداشته متوجه‌مازندران شد باکیخسرو می‌آمدند درشکار بودند ناگاه‌گورخوش خطوخالی‌ازبرابر تیمور پیداشد تیمور ازعقب او تاخت وکمند بجانب او انداخت گورخودرا جمع کرد بدر رفت تیمورازسپاه دورشد حصاری بنظر درآوردخواست از حصار برگردد راه نیافت سه‌شب درآنجاگرسنه‌وتشنه‌بودناگاه گورخود را بشکل دختری آراست ونزدیك آمد فرمود بدین حصارچون آمدی‌وترانام چیست تیمور فرمود نبیره زالم و باشاه‌کیخسروبشکار آمده بودیم گوری مرا بدین حصار آورد حال طعام بیاوری خوبست آن ملعونه طعام آورد تیمور خورد فرمود بعزت خدا راست بگو کیستی گفت مادرمرجانه‌جادو

ترا که‌سحرآفرین در بارگاه افراسیاب سحر کرد وتوبندها را پاره کردی آنشب من‌عاشق‌توشدم وگوری که‌ترا باینجا آورد من بودم اگر مرادمن را حاصل‌کنی ترا پادشاه عالم‌گردانم واگر نه دراین طلسم‌یمانی تیمور باخود گفت علاج بایدکرد این‌را داشته‌باش چندکلمه از افراسیاب بشنو باوخبر دادند که شاه‌کیخسرو گودرزرا باچهل‌هزار سپاه ازعقب تو فرستاده است افراسیاب‌بدوبست هزارکس‌همراه پیران ویسه وهومانفرستادوسفارش نمود که‌شماپیشدستی نکنیدکه‌هرکه‌پیشدستی کندشکست‌خواهدخوردواما گودرز پیش ازتورانیان بکنار رود جیحون خیمه وخرگاه برپا کردند و وپیروان‌ویسه‌هم درمقابل‌چهار روز هیچکدام ازطرفین پیشدستی‌نکردند عاقبت هومان گفت اگر بجبك آمده‌ایم تا کی اینجا باشیم پس بر گردیم پیران گفت هرکس‌درجنك پیشدستی‌کند شکست یابد هومان از او قبول نکرده اسب‌سوارشده سرراه‌برسپاه ایران‌گرفت ومردخواست بیژن اجازه خواست گیو وگودرز اجازه‌نداد بی‌اذن اسب‌بر انگیخته پیش آمد دست بنیزه کردند تا نیزه‌ها خوردشد دست بکمان کردند مرادی حاصل نشد دست بتیغ کردند اما بیژن نزدخدا بنالید وخدا را یاد کرد کمر او را گرفته بسردست‌برد وبزمین‌زد وسرش‌را جداکرده‌بفتراك اسب‌انداخت رو بسپاه خودنمود خبر به‌پیران ویسه دادند گفت بخت ازما برگشته اما روز دیگردوسپاه درمقابل‌هم‌صف‌آراختندپیران ازنزدگودرزفرستاد که‌ماجنك داریم سپاه‌گناه دارند تنها رزم میکنیم تاخدا نصرت بکه دهد هرکدام‌با دونفر میآییم گودرز قبول نمود خود باده نفر بالای بلندیکه در نزدیکی بودآورید پس ازآنجانب‌پیران ویسه باده‌نفر بیامدگودرزاسب‌برانگیخته نعره برآورد منم‌گودرز ابن کاوس پیران روبکلباد کرد که‌توبمیدان‌برو گلباد سرراه باو گرفت گودرز تیغی بفرق اوزدکه تا دماغ او را شکافت‌از

سب بزیر افتاد سراورا جدا کردمو بجانب گیو انداخت پیران دیگریرا
رستاد اوهم گرفتارشد مبارزه سیم هجیر ترك بمیدان آمد اوهم گرفتارشد
لقصه دونفر آمدند کمه کشته شدند گودرز بالای پشته برآمد ونعره بر
آورد که پیران بیا تاترا بنزد کیخسرو برم و عفو گناه ترا ازاو بخواهم و
ملازمت اورا اختیار کن پیران گفت این ننك بر دودمان خود نگذارم
گودرز دید نصیحت در او اثر نمی‌کند از اسب پیاده شد تا نزدیك پیران
رسید زوبینی بردست داشت بجانب پیران انداخت پیران شمشیر کشید حواله
بازوی گودرز کرد که خون ازاوریخت گودرز زوبین دیگری حواله پیران
گردید پشت اوآمد واز میان پستانهای او بدر رفت که درحال بمرد مردی
فرستاد سراورا جدا کرداما چند کلمه ازپهلوان و کیخسرو شاه بشنومیامدند
تا بگودرز رسیدند گودرز سر پیران را درجلو پای کیخسرو انداخت گفت ای
پهلوان سرپیران نویسه است گفت بلی گفت حق زیادی بگردن من دارد گفت
سراورا بامشك گلاب شستند ودرصندوق نهادند بعد ازسه روز کوچ کرده
بلشکر افراسیاب روانه شدند خبر بافراسیاب دادند آنگاه سان لشکر دیدند
سیصدو سی هزار کس کنار رود جیحون فرودآمدند ازاینجانب کیخسرو و
نامداران کنار آب رسیدند خیمه و خرگاه سرپا کردند افراسیاب شیده
پسرش را برسالت نزد کیخسرو فرستاد شیده وارد بارگاه شد روی صندلی
قرار گرفت وپیام افراسیاب رارسانید گفت شاه توران میگوید من پدر توام
بیا ازخون سیاوش درگذر والا تو باید درمیدان بامن رزم کنی یامن ترا مثل
پدرت خواهم کشت یا آنچه تو بعوض خون سیاوش مرا خواهی کشت
کیخسرو راضی بصلح بود اماپهلوان نگذاشت جواب افراسیاب را جنك داده
شیده بود آنکه شنیده بود در نزد افراسیاب بیان کرد افراسیاب بگفت
طبل جنك بنوازش در آوردند از هر دو لشکر آو از طبل بلند شد اول
کسی که بمیدان آمد شیده پسر افراسیاب بود از اینجانب کیخسرو

براق روم پوشیده برمرکب پریزاد نشست پهلوان مرکب‌را گرفته گفت ای شهریار مگر مراچه شده تو بمیدان بروی گفت عهد کرده‌ام پهلوان دست از او برداشت کیخسرو مرکب را برانگیخته سر راه برشیده گرفت گفت بیا ازمیان سپاه بیرون رفته جنك نمائیم کیخسرو قبول کرده بیکطرف رفت دست بر نیزه کرد بیکدیگر حمله کردند تا نیزه خورد شد دست بدسته عمود بر قبه سپر هم کوفتند دسته‌های عمود خم شده بزوردر آمدند تا غروب آفتاب کیخسرو خدا را یادکرد کمر زنجیر او راگرفته او را بلندکرد وبزمین زد وبروی سینه او نشست سرش را از تنش جدا کرده سوار شد بسپاه خود آمد خبر بافراسیاب دادند تاج از سرش انداخت گفت ای یاران بخت ازما برگشته دیگر زندگی برما حرام است براق رزم خواست پسرش گفت ای پدر چه خیال داری منجمان دیده‌اند که طالع کیخسرو ازما بهتر است صلاح آنست فرار کنیم افراسیاب قبول نمود شبانه فرار کردند چون روز شد خبر بکیخسرو دادند که افراسیاب گریخته او هم کوچ کرده از دنبال او روانه شد افراسیاب خبردار شد کیخسرو آمده جهن را پیش او فرستاد که تو پسر من هستی می‌از پادشاهی گذشتم بیاتا با یکدیگر صلح کنیم کیخسرو گفت آنروز پدر مرا سر بریدی چهارچوب برشکم مادر من زدی پسر تو نبودم امروز پسر توام میان من و تو صلح نخواهد شد جهن برگشته آنچه شنیده بود عرض کرد افراسیاب گفت بلشکریان صفها آراستند هردو لشکر بر هم حمله کردند ازکشته پشته میساختند میدان ازخون مبارزان رنگین شد چون شب برسر دست آمد هر دولشکر بآرامگاه خود رفتند روزانه دیگر هردو سپاه صف آراستند اول کسیکه اراده میدان نمود کیخسرو بود افراسیاب را طلبید افراسیاب آمد سر راه بریکدیگر گرفتند تا غروب با هم جنك کردند هیچکدام ظفر نیافتند اما روز دیگر افراسیاب باخود گفت میدانم دراین

جنك فتح نخواهم کرد صلاح آنست فرار اخیار کنم دویست نفر برداشت پناه بفغور خاقان چین آورد آنها هم اورا پناه ندادند آندویست نفر رامرخص کرد گفت هر کجا میخواهید بروید پس خود راه دریای قلزم پیش گرفته تنها میآمد تا بکوهی رسید غاری بنظر درآورد داخل شد روزها بشکار میرفت شبهادر آن غار بسرمیبرد ازقضاعابدی از نسل فریدون درآنحوالی سیر میکرد و آواز نالهای بگوشش رسید باخودگفت بروم ببینم آواز کیست داخل غار شد افراسیاب را دید خاموش گشت افراسیاب گفت ای افراسیاب برخیز که کیخسرو از عقب تومیگردد افراسیا بخواست حرکت کند بپایش سنك آمد در افتاد و سروگردان او را بست نزد کیخسرو آورد کیخسرو گفت ای افراسیاب من از توچندان خون میخواهم اول خون برادرم دوم خون پدرم سیاوش راافراسیاب گفت تومرامیخواهی بگذارپیش مادرت بروم ووصیت چندی باو نمایم کیخسرو گفت مادرم از تو بیزار است برخاسته شمشیر از غلاف کشیده چنان برسر اوزد که سرش دهقدم بدور افتاد گرسیوز را راگفت در پوست گاوکشیدند جهن راگفته بود خون سیاوش خبر ندارم تاج برسر اونهادند پس گفت تاسروبدن افراسیابرا با مشك وگلاب شستند ودر تبریز دخمهای ساختند و برفراز تخت زبرجدی قرار دادند پهلوانان زابل دلاوران با شاه کیخسرو وداع نمودند بطرف زابل و سیستان روانه شدند بعد شاه کیخسرو بعدل و دادگستری مشغول شد و در کمال استقلال بامر مملکت داری ورعیت پروری پرداخت .

تمام شد کلیات کتاب رستم نامه